

[Afghanistan Digital Library](#)

adl0243

<http://hdl.handle.net/2333.1/8sf7m0gn>

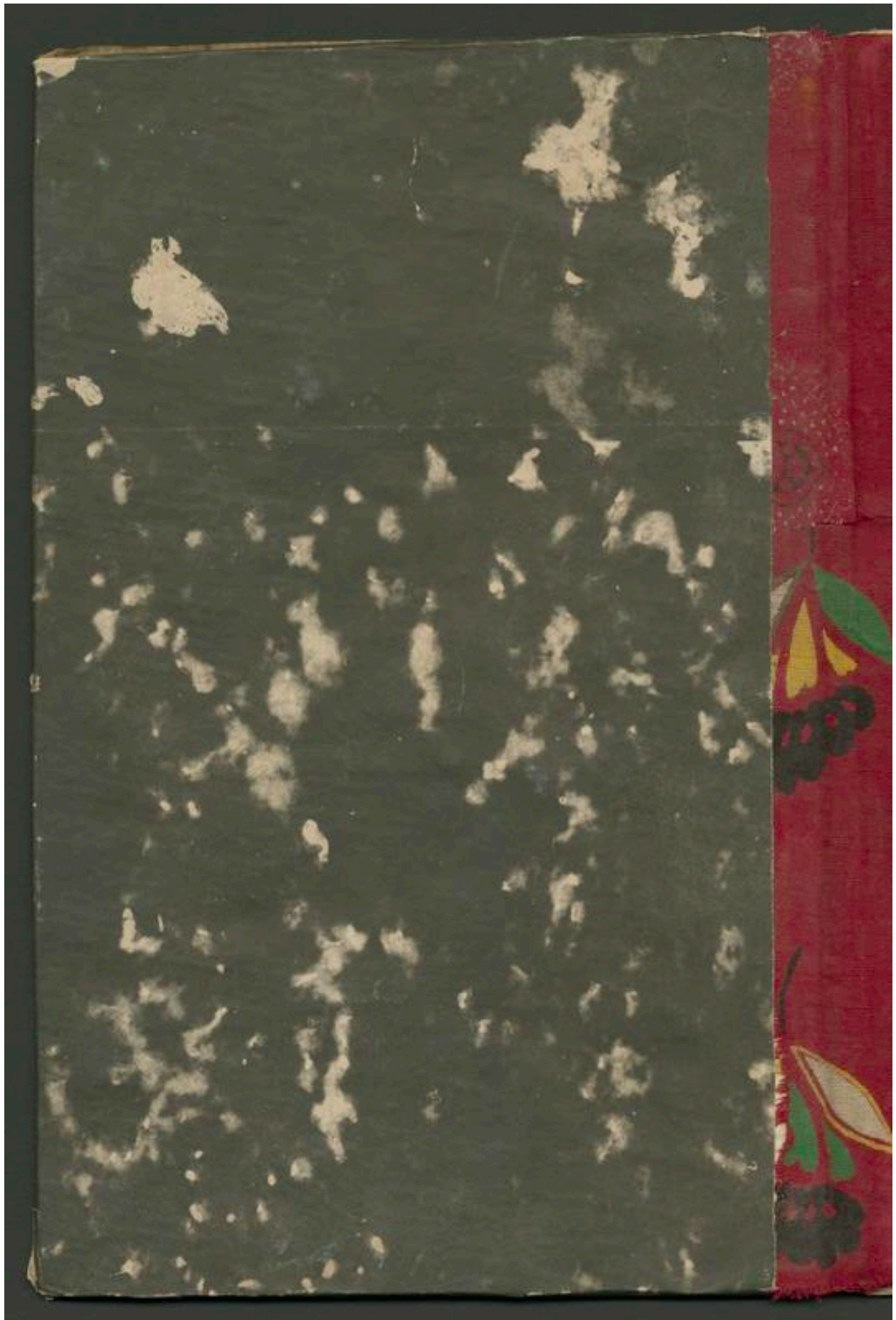


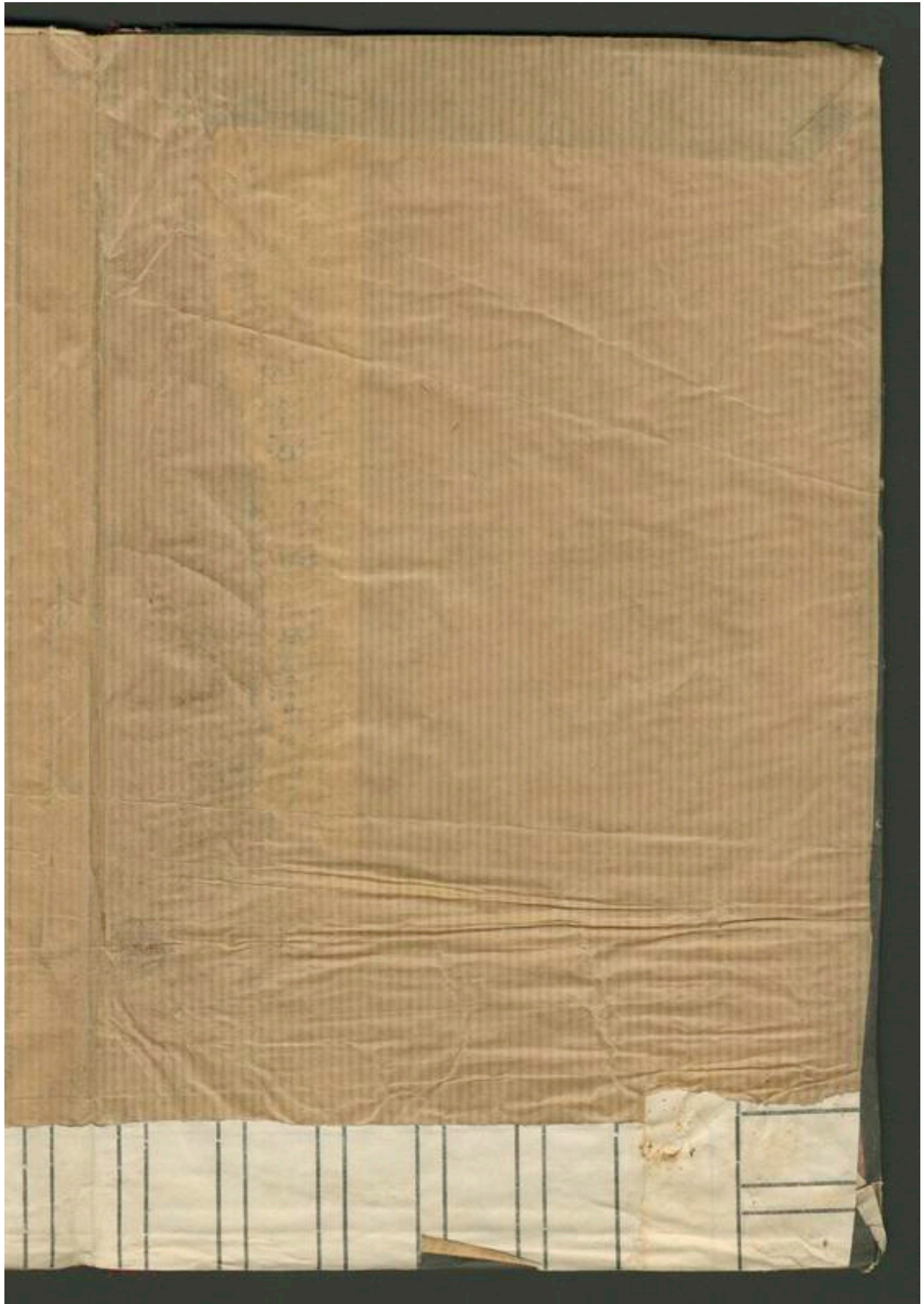
This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

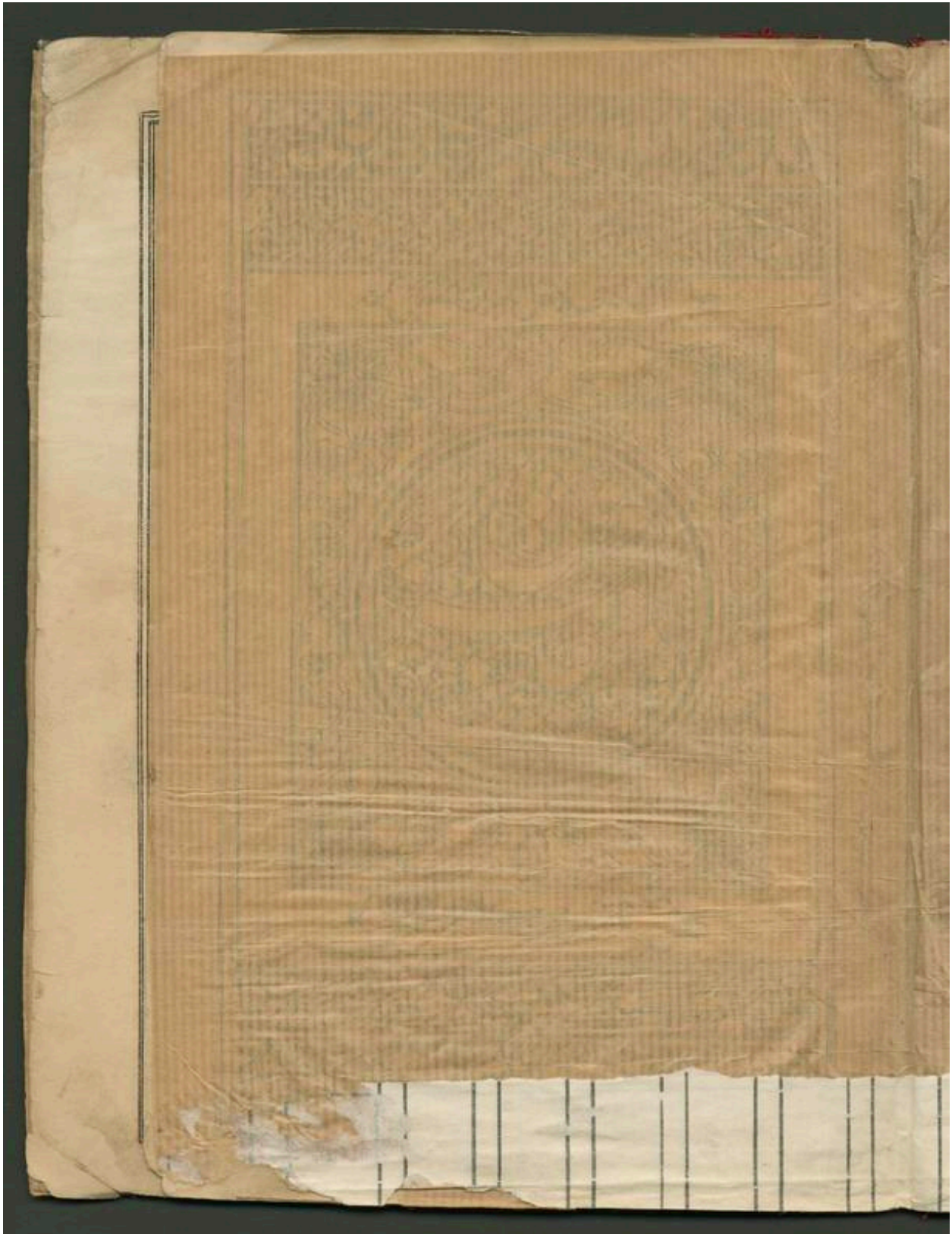
When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu









هَذَا كِتَابُ الْإِسْلَامِ كَمَا كَانَ فِي الْأَوَّلِ

وَاللَّهُ يَشَاءُ أَنْ يَكُونَ كِتَابًا لِلنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ

وَاللَّهُ يَشَاءُ أَنْ يَكُونَ كِتَابًا لِلنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ



وَاللَّهُ يَشَاءُ أَنْ يَكُونَ كِتَابًا لِلنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ

وَاللَّهُ يَشَاءُ أَنْ يَكُونَ كِتَابًا لِلنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ

وَاللَّهُ يَشَاءُ أَنْ يَكُونَ كِتَابًا لِلنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ وَالنَّبِيِّ



بسم الله الرحمن الرحيم

شنائی که ادبست غاصر خدا	شنائی که لایحسی است آن شفاء
دور اندم که نه دهر بدنه جہات	شنائی که بوده است بر نفس دت
شنائی که آگه نکس ز انتحاش	شنائی که داند نه کس ابتد اش
بود تا که باشد زمان وزین	که بود است و هست و بود بید
ز جنس ملک در زمین و زمان	شنائی که باشد ز خلق جہان
همه وقت جاری بود از یقین	شنائی که از انس و جن بر زمین
ز مار و ز مور و وحش و طیور	شنائی زبان و دل با حضور
شنائی که صنف جمادات رست	شنائی که جنس نباتات رست

شنائی که باشد ز دهر و جهان	شنائی که هست از زمین و زمان
شنائی که از عرش و لوح و قلم	که هستند با حمد حق منظم
شنائی که باشد بر اے کریم	ز جناتِ فردوس یا انجم
شنائی از کل خلق خدا	شنائی که حق داندش انتحدا
شنائی که بس نور دلها از تو	شنائی که حب و تو را از دوست
شنائی که نور دل اتقیا است	شنائی که دلها از و با صفا است
شنائی که احوال ایقان از تو	شنائی که نبیاد عرفان از تو
شنائی که عالم از و قبر است	شنائی که خورسند از و گردگ
شنائی که نور هدایت از تو	شنائی که بنود نهایت باو
شنائی که شایسته کبریا است	شنائی که از خلق عالم ستر است
شنائی که باشد رعب ز دنیا	شنائی که بی او نباشد نماز
شنائی که ایمان از و استوار	شنائی که اسلام از و پایدار
شنائی که چو چهره شاد	همه حمد و کوب و سپر

چه حمدی که تسلیم خالق به او	چه حمدی که خوشنود خالق از او
چه حمدی که با او ادای صفت	چه حمدی که حاصل از معرفت
چه حمدی که مصروف او عابدان	چه حمدی که مشغول او عارفان به
چه حمدی که خالق بود و روضا	چه حمدی که زو بهر دله صفا
چه حمدی که سرنامه هر کلام	چه حمدی که شد و رد هر خاص و عام
چه حمدی که در ملائک از او	چه حمدی که رفیع بلائیک از او
چه حمدی که ز رفعت انبیاء	چه حمدی که ز غرقت اولیاء
چه حمدی که مومن از و شاد کام	چه حمدی که عالم از و بازم
چه حمدی که اول از و آشکار	چه حمدی که آخر از و یابگار
شاد و ستایش و گره ناست	بقول خدا جمله شد سزااست
نبودی اگر حمد او در میان	که با خلق عالم بدی در جهان
ز حمد است راه ملک و رسا	وزان معرفت بهر خلق خدا
نبودی اگر حمد او در میان	بدی معرفت با خدا از چنان

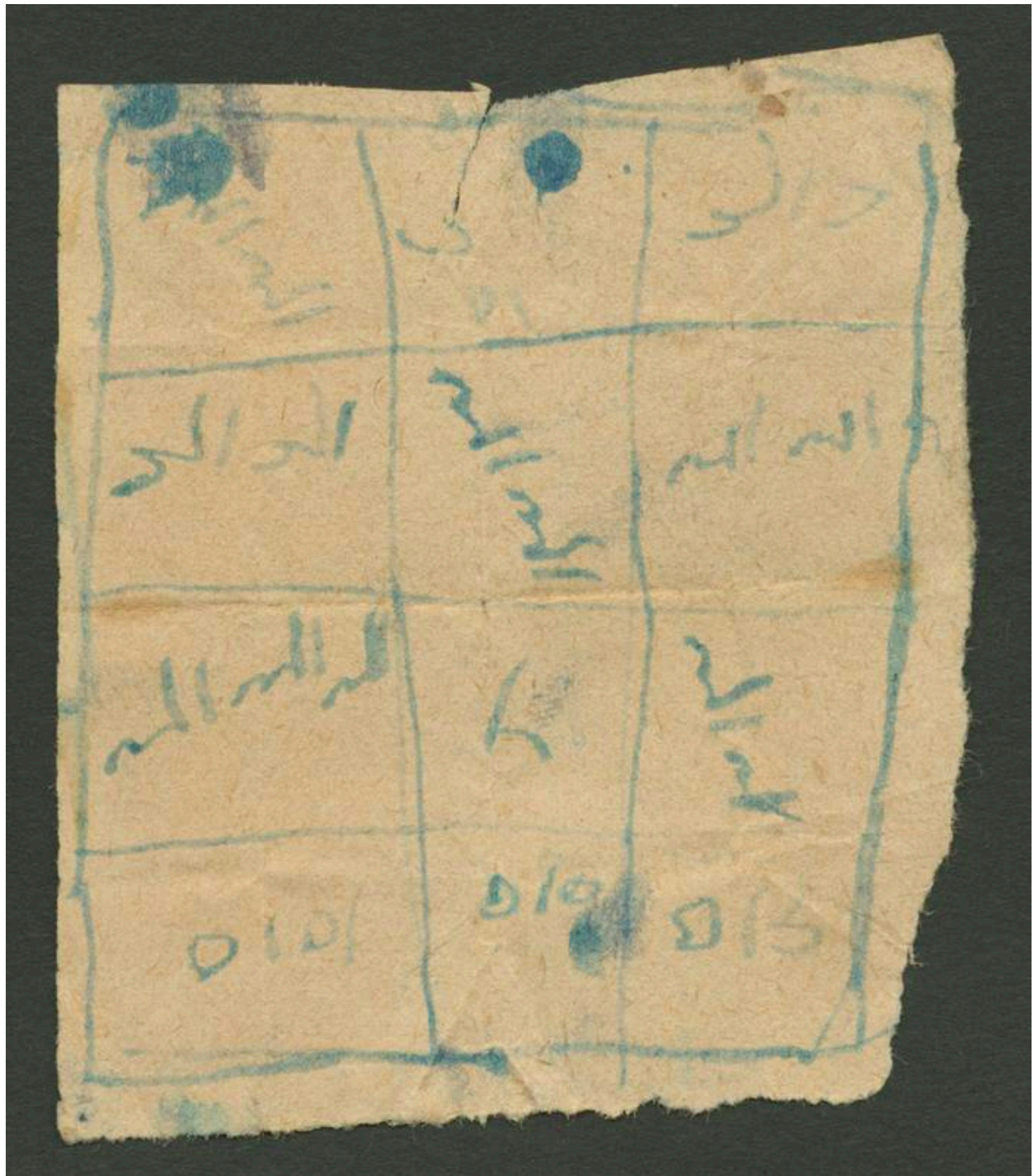
خدائی کہ بروئے زردی یقین	یقین مومن از راست از دل قین
خدائی کہ ربّ همه عالم اوست	همه عالمین را هدایت از دست
خدائی کہ رحمن بود هم رحیم	بمومن بکافر رحیم و کریم
بود مالک یوم دین و جزا	کز نیک و بد را جزا و سزا
عبادت سزاوارد آتش بود	که عابد غیر حق صفاتش بود
از آنت کاین جملہ خلق جہان	خدا را ست بیتی ستایش کنان
بہر دل ز جیش و لاسے دگر	بہر سر برایش ہو اسے دگر
عبادت کنانند اورا ہمہ	ستایش کنانند اورا ہمہ
عبادت باواستعانت انو	بدینا و عقبی اعانت ازو
مدد گریاشد ازو آشکار	و دام از کج آورد روزگار
ز غیرش مدد خواستن کی سزا	اعانت ہمہ چون ز نزد خدا
ازین است گراستعانت ز غیر	بجوید کے تنگ دھسچ خیر
بجی تنگیہ کار باغوشش بود	توکل بجی از رہ ہوشش بود

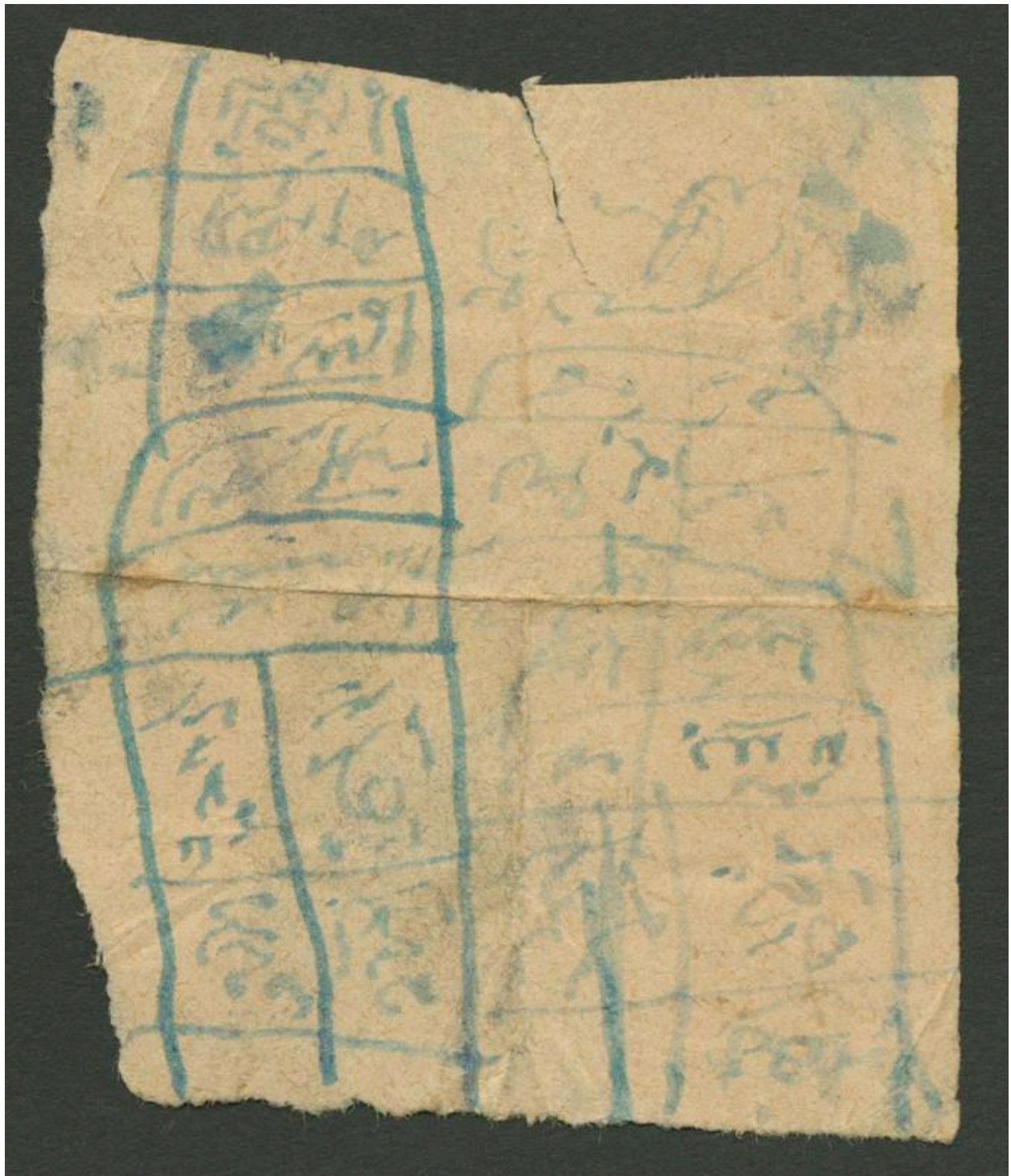
هدایت نباشد بجز از خدا	ره مستقیم آمد از کبریا
صلی که خوانی و راه مستقیم	نباشد بجز راه حق قدیم
براه و گره که رفت از خطا	بگرد و ز راه سعادت جدا
کسی که روان است در راه راست	نعم خدا بهر او از خداست
بود نعمت حق ره مستقیم	از آن سرکش تا نگر دیهیم
باین راه روانه بسینی خدای	نگردی گرفتار قصر و عقاب
تر مضبوطی اینجا دوچار غضب	در اینجا گرفتار رنج و تعب
بود ضال و گم کرده راه یقین	نه آئین و نه سبب بدانند دین
بناش سزاوار حمد و ثناءست	ستایش نیایش بذاتش ست
خدایی که مخلوق علم کدن	پدیدار شد زو بیک حرف کن
خلایق از جمله پنداریافت	از هر کس بهره و یاریافت
همه کار مالش یک صفت	که باشد عبارت از ان معرفت
همان معرفت را امانت نما	ز لطف و کرم داد با انبیا

نبوت امانت امامت چنین	سپارید باز مرده مسکین
پوه سر ابتدا را بود انتھا	بود انتھما ختم ہر اہتدا
شروع نبوت را آدم گزید	پس آن سلسلہ تا بہ عیسی رسید
پہر در خاتمہ خاتم آید بکار	ازین است کان قادر کردگار
انجمن سچیل نصرت خاتم از آن	عطا کرد با افضل انس و جان
کرم کرد خاتم بہ ختم ارسلا	شد دین و دنیا امام بٹل

ورنعت حضرت سرور کائنات صلعم

بنی خدا و رسول امام	خدا را حبیب اینیآ را امام
بنے کہ ہر مردم خدای درود	خبرستد برایش سلام و درود
بنے کہ فرمودہ کبریا است	کہ ہر منور منے را کہ با من ولایت
اطاعت نماید بنے عمر ابد	کہ تائید از لطف من اجر صا
ولای بنے شد ولای خدا	ندانی تو اورا ازیزوان جدا
چو حب بنی حب مولے بود	ہمہ وقت حب دی اولی بود





بود لبته و نیت بحب رسول	بخر حبت او نیت طاعت قبول
نباشد چو حبت و ولایت تمام	نباشد مسلمانیت حسنه بنام
چو حق گفت لولاك در شان او	دل و جان ماباد قسربان او
نبودی اگر ذات او در میان	نه خلق جهان بودی و نه جهان
رسول خدا ای شه انبیا	که هستی همه خلق را پیشوا
همه خلق عالم به وجود تو شد	وجود همه با وجود تو شد
ز بهر تو تنها نه خلق جهان	برایتو خلق زمین و زمان
مسلسل چو موجود شد انبیا	وجود تو بود در میان مدعا
نبوت چو زمیبد وجود ترا	خطاب تو شد خاتم انبیا
بنی بعد تو نیست اندر جهان	بقران خدا کرو این را بیان
بحق تو چون حق کند این کلام	ز حق باشدت چون درود و سلام
چو قدرت بود نزد حق اینچنین	که شد از طفیلت زمان و زمین
برای وجود تو عالم بود	وجود تو دفع مظالم بود

ترجبت خدا حُب تو پیشتر	به حُب تو حُب خدا بیشتر
فدای تو جان و تن و هم روان	فدای تو ایمان و دین تو امان
فدایت سر و جان و مال و تنم	فدایت دل و عقل و ما و منم
چه خواهم که نعت تو سازم تم	کنند بخلتم سرنگون چون قلم
چه نسبت بترقیم نعت مرا	زبان و دل پاک و طاهر کجا
سیه رویه دل سیه نامم	ازین رویه روی شد خامم
نه در سینه آه و نه نوری بدل	نباشم چنان در جنابت بخل
ز جرم و معاصی است عالم تباہ	چه سازم من زار گم کرده راه
به جز در گه تو نه راه امید	نه ما و او و طغیان نه جاس نوید
همان به که بر خود کشت و آورم	بذات سلام و درود آورم
درودی که باشد رضای خدا	درودی که باشد از نور ما
درودی که بر عرش ماوی کند	مرضهای دل را مدا و کند
درودی که حکم الهی بود	رضای الهی کماهی بود

درودی که صلوات علیه خدا	بفرمود بر زمره اقیانیا
درودی که یک گفتش ده دهد	درودی که در سوی حق ره دهد
درودی که بخشید بر دو جهان	ز پنج و حقوقت به مومن امان
درودیکه راه پدید شد از او	رضای رسول و خدا شد از او
درودیکه صدق و صفا آورد	بخش دل بسوی خدا آورد
درودیکه روح عبادت بود	درودی که جان سعادت بود
درودیکه حاصل ازو شد جهان	درودیکه دل راست روح و روان
درودیکه از او ست حب رسول	درودی بدرگاه ایزد قبول
درودی که از وی دعا مستجاب	درودیکه فحخت من کل باب
درودیکه تیر و عار اهداف	درودی که در صفا را صدق
درود و سلامیکه زود دل بکام	درود و سلامیکه جان را رام
سلامیکه جمله سلامت درو	ادای حقوق امامت از او
سلامیکه دل را به بخشید چلاء	سلامی که در دیده آروغی

سلامیکه راه سلامت و صحت	سلامی سلامت از و تا آید
سلامیکه باشد ز روی نیاز	سلامی کرو جمله اسرار و راز
سلامیکه باشد سلامت همه	از و دفع جرم و ملامت همه
سلامیکه بخش سلامت بدل	سلامیکه باشد بعقبی بجل
سلامیکه باشد بغفران شد	سلامیکه نزد خدا مستند
سلامیکه باشد جوابش سلام	بود مغفرت حاصل او تمام
سلامی که حاصل شود ز نجات	رساند بقبر جمیل الصفا
سلامیکه دارو به پا کان حباب	سلامی کرو جمله خیر و ثواب
سلامیکه باشد ز روی آفتاب	سلامیکه حاصل شود زو و طرب
سلامیکه باشد تمامش ولاء	سلامیکه حاصل شود زو و صفا
سلامیکه تسکین دلها ازو	سلامیکه دل را تو آلا ازو
سلامیکه آغاز و انجام کار	بود زان رضا مند می کردگار
سلامیکه باشد به تخصیص ذات	به آن سرور و سید کائنات

زخلق جهان تا دوام جهات	جمع درود و سلام و صلوة
بود در سموات هر صبح و شام	صلوتیکه و زرد ملائیکت تمام
صلوتیکه زوق در قعه فروه	صلوتیکه ثابت بود زوق و قود
صلوتیکه روح نبی شاد از دست	صلوتیکه نام نبی یاد از دست
ادا کرد امر خدای و دود و ده	صلوتیکه هر کس اوایش نمود
صلوتیکه شد بهر اخیار یار	صلوتیکه شد بهر ابرار کار
بذات شه سید المرسلین	صلوتیکه باشد اجابت قرین
دعا های مومن از دستجواب	صلوتیکه باشد ز راه صواب
ملائیکت بعث شدند و هفت آسمان	صلوتیکه مصرف او هر زمان
بود بر محمد علیه السلام	صلوتیکه از نزد خالق مدام
صلوتیکه بخش سعادت همه	صلوتیکه باشد عبادت همه
صلوتیکه زو حاصل آید یقین	صلوتیکه قایم از و کیش و دین
بدلها از فیضش بیابد و صول	صلوتیکه حب خدا و رسول

صلواتیکه رحمت ازو بر عباد	صلواتیکه روح نبی زوست شاد
صلواتیکه شد از نخبان راه	مطابق بحکم رسول و آل
صلوة و سلام و درود و کثیر	بذات جناب بشیر و نذیر
بآن صدر و بدرباره کائنات	که از نور او گشته روشن جهات
بذات معلیٰ مزگنه صفات	که باشد مظهر متویر به ذات
جهان یافت آرایش از ذات او	به گردون سراسر افراشت آفتاب
به انسان بود فخر ز انسان همه	که شد سینه جنس انسان همه
عرب هم عجم منقحر شد از او	جهان پر ز دین سر بر شد او
سیر انبیا هست و ختم رسل	خدا را است بنده خداوند کل
محمد که او خاتم انبیا است	محمد که او احمد محبتی است
چه احمد ستاید خدایش همه	بگوید درود و غایتش همه
چه احمد که نامش ز سر طر صفات	به بسته است از فصل شکل صلوة
آلف از قیام است و حاد از کعب	بود میم از حبه با خضوع

زوال است شکل قعودت عین	من این رمز بر تو کردم بیان
چو زین رمز دانستی ای باصفاد	شنوید محسود هر دوسرا
چه محسود حامد بهی قدیم	شفیع خلایق مطاع کریم
رسول خدا و نبی این *	کرد بر مسافر دار و زمین
بود طر قواگوی او جبریل	حبیب خدا و زتر و خلیل
ازو شد هدایات اسرار حق	بدلها از و تافت انوار حق
ازو عشق حق در دل عاشقان	وزو نور حق حاصل عارفان
زیغمیری یافت چون برتری	باو ختم گردید پیغمبر
باین ختم فتح دگر دیکار	که دین را از او سر آید شکار
همه وقت دین بود رونق نما	زجود و وجود همه انبیاء
چو نوبت بختم الرسل درت	ضرورت باین فتل بد چون کلید
کلیدش سپرد آتش انبیا	بحکم خداوند جلال و علا
بپاکان راه و صفت و یقین	مطیعان حق و کفیلان

براه هدايات چون انبيا	پاکی مطرت هم اولياء
نبی وار تحکم عهده خویش	برای نگهبانی دین و کیش
از ایشان رواجش خفی و جلی	از حکم خدا آنچه بود از بنی
رواج حقوق نبوت تمام	از ایشان بود تا به روز قیام
رواجست دین را ازین اتقیا	پسوزین بعد نبود رسول خدا
چو با شنیدگان هدایت کنان	بدین خدا که نیاید زیان
بعالم نه از کفر شد خود سر	از نیست کر ختم پیغمبری
که از یک نبی تا بنی دیگر	اگر بود سابق بعالم اثر
هدایت نمی بود آن دم شعار	شدی کفر اندر جبهان آشکار
چو ماندند زو نادیان قبل	نباشد چنین بعد ختم الرسل
فرودند از بهر دلها یقین	نمودند جاری همه کیش و دین
فرودند زینست بدین کریم	ر بودند رونق ز کفر لیثم
از ایشان بشد کفر آینه چاک	چنان سعی کردند در دین پاک

از ایشان بودشان دین مسیز	وز ایشان مدد رسد بجزیر
از ایشان همه رونق دین حق	وز ایشان بود دین حق راسخ
از ایشان ره دین حق آشکار	وز ایشان رضامند پروردگار
از ایشان همه قائم اسرار	وز ایشان متین است دین یار
از ایشان بود مقام قیام	بکیش و بدین جمله کام و مر
از ایشان همه ره خفی و جلی	بزینت بود چون وجود نبی
بنی نبر و لیکن همه انبیاء	بنی نبر نبی وار پیش خدا
بنی نے و مشغول کار نبی	بنی نے و محمول بار نبی
بنی نے وزان کار بنمیران	بنی نے نبوت از ایشان روان
بنی نے ولی جانشین بنی	بنی نے نگهبان دین نبی
بنی نے نبی وار در نزد حق	بنی نے نبی وار از ایشان بق
بنی نے ولی گزینا شد میان	نماند ز دین خدائی نشان
بنی نے و لے در هدایت نبی	بنی نے و لے در کفایت نبی

بنی لے ولی چون پیمبر بکار	بنی لے ولی حافظ روزگار
بنی لے ولی کن بیان نبی	ز ایشان رواج خفی و جلی
نگویم نبی و گویم بنی ^۲	نگویم بنی و نگویم بنی ^۳
نگویم نبی ز آنکه گوید خدا	محمد بود خاتم انبیاء
پس از خاتم انبیاء کی رستا	که گوئی کس را رسول خداست
چو ختم رسل او بود در بشر	بنی نیت کس بعد احمد و کس
نگویم نبی زین سبب هیچگاه	که باشد مخالف ز حکم اله
نگویم نبی از بحال یقین	ز فرموده سید المرسلین
که فرمود آن سید نبیا	بر رسم هدایت بخلق خدا
که از امت هم عالم ^۴ منتفع	بود در مراتب بیان بنی ^۵
بنی وار عالم بود در حساب	بود در نبوت چو نائب مناب
بود عالم امت مصطفی	چو غیر امت ما مضی
بنی وار عالم به امت بود	بر تبه نبی گویش می سرود

بنی آنچه بوده است در اسرئیل	بود عالم آشتی ز آن قبیل
بنی پیشواے رسل در کلام	چو بخشید زینان بعالم مرام
بنی گویش من بقول نبی	نگویم خفی بلکه گویم جلی
بگویم مطابق به قول رسول	که گفتار او شد بدیحا قبول
در منقبت چهار یار کبار رضوان الله تعالی جمیعین	
دوین فصل اول صحاب کبار	حسابت از راه علم و وقار
چهارند تختار روی زمین	ایمن بگردین در یار دین
چهارند کاندیریمین و یار	از ایشان بود دین حق استوار
چهارند همچون عناصر دین	چو اجزای اقلی بدین مبین
چهارند ارکان واعیان شرع	چهارند بران و سلطان شرع
چهارند دروازه شمس دین	چهارند شان روی زمین
چهارند کزین آن هر چهار	بو کفر و کفار اول فگار
چهارند چون عنصر جسم دین	زهی چار دیوار شرع متین

چهارند و هر سوا زین هر چپا	فتوحات و نصرت شده اسکا
چهارند و یک جسم در وقت کار	به باطن یکی و بظاهر چهار
چهارند و چون عناصر پدید	کز ایشان بود وقت دین فرید
چهارند و چون چار شاخ شجر	کز ایشان بود نخل دین پرثمر
چهارند و رفقا را شان یک براه	نه منفک یکی از دیگر هیچگاه
چهارند و هر چند اند شمار	ولی هست هر چار را یک شاعر
چهارند و یک حاصل از هر چپا	از هر چار دانی تو یک برگ و با
تو بگذر ز گفتار چار ای امین	تو هر چار را یک تن ای جان بین
خلافت که هر یک نمود اختیار	نمیکرد بر مقصد نفس کار
نه بدین خلافت مگر ز اتفق	که بوده است هر چار را یک فاق
نه بد مقصد نفس اندر میان	نه از خود غرض در نهان و عیان
نه بد مدعای بحب ز حفظ دین	نه بد مقضی هیچ از آن و این
بهر کس که دیدند تاب و توان	خلافت سپردند با او روان

اطاعت باومی نمودند بیش	که دارد نگه نهیب و دین کیش
شد او مقتدی و همه مقتدی	شد او مستی و همه مستی
از و حکم و زایشان اطاعت بجای	وز و امر و آنان بامرش روان
از و جهد در کار دین پیشتر	وز اینها جهاد اندران پیشتر
از و حکم و زایشان عمل به دین	وز و حکم و زایشان سر به یقین
از و حکم از بهر اظهار کیش	از اینها سر و جان و تن صرف پیش
یکی از میان چون شدی بر کن	بدین دیگری جان نمودی نثار
از اول نه بد فراق تا آخرین	که هر چار را بود یکسان یقین
که آمدن آن چار بارای نوسر	که آمدند کز بهر دین اندر
سر و سرور راه دین و یقین	شان زمان و ارثان زمین
تختین ابو بکر صدق ایشان	دوم دان عشر فخر اهل زمان
سوم بهت عثمان کان جبار	چهارم علی شاه مشکل کشا
ازین چار شد بیشتر شان دین	ازین چار آمد بدلهای یقین

ازین چار بنیان دین استوار	ازین چار ملک یقین پدیدار
ازین چار دنیا و دین راست گام	ازین چار عالم بکام و مرام
کسی را که باشد باین چار کار	بود دوست نزد خداوندگار
چرا من شکایت غم آورم	چرا شکوه از بیش و کم آورم
چرا آورم از کسی ترس و بیم	چرا ترسم از هر سغیه و لیم
چرا شش دراز و مهر با شتم گهی	نیارم چسب اسوی تقوی ره
چو دارم محبت باین هر چو	بود حب این هر چهارم شعار
محبت چو زین چار شد چو	بشیر زبان میروم روبرو
کسی کش بدل حب ایشان بود	از شیر زبان کی هراسان بود
غلام چو از دل باین هر چو	چرا باشد از خزن جانم و گدا
سیروم چو خود را باین هر چو	زدشمن بر آرد ایشان و ما
بود چاره ام هر زمان زین چو	از شیطان و نفس و بد و زنگ
منم بنده هر چو را از ولایت	که این شیوه باشد ز اهل صفا

درین شد رضای خدا و رسول	ازین شیوه گردد عبادت قبول
چو حُب بنی حُب ایشان بود	بِحُب بنی حُب یزدان بود
حُب بنی هست حُب خدا	همین راه و رسم است از ایا تقیاً
چو باشد ولای محبتان بدل	کجا دل ز غمها شود مضحل
مرا سرق نبود حق خدا	ز حُب خدا تا حبیب خدا
ازان حُب و حُب صحاب کبا	نیارم جدائی به حین شمار
چنانم ولا هست بر اهل بیت	که روحم خدا هست بر اهل بیت
ولای همه شد ز صدق و صفا	بخلو تکه دل چو حُب خدا
ازین حُب امیدم بود این مدام	که باشد مرا دین و دنیا بکام
ازین حُب بحببت دلم را نوید	بدین حُب ز دوزخ نجاتم مهید
ازین حُب خلاصم ز رنج و عقاب	ازین حُب نجاتم ز درد و غدا
ازین حُب امیدم بدل مفت	ازین حُب نویدم بصدم تربت
ازین حُب چو دارم امیدم ولا	بدینیا تبرسم ز مردم چرا

بدانرا سپارم بہ کردار بد	بہ پاکان راہ و برتہ احد
بدی را بہ ایشان سزا بد رسد	نہ بر من اثر زان بد بکھا رود
نہ بد عا دتم نے ز بد خوف من	نہ کردم گھی بد بہ خلق ز من
نہ بد کردم و نے ز بد ترس و بیم	نگھ دارم خدا کے کریم
چو باشد بہ پاکان تو تلامی من	چہ با کم بود از خود ز من
کسی کو حسد بی سبب می کند	بُن و بیخ خود بی سبب می کند
غرض ہر یکے از صحاب کرام	بسان ہمیں علیہ السلام
بہ اجر ای احکام دین متین	بہ انھار انوار شرع مبین
بہ تعمیر دین مبین نے	بہ تبلیغ ستر خفی و جلی
بہ تبلیغ دین خدا و رسول	نمودند دین را بدھما قبول
بشرق و بہ غرب و جنوب و شمال	بجہ و بکھد و بہ قیل و بقال
بہ امر و بہ نہی و بہ قہر و دود	بجو و دود و سخا و بہ احسان و دود
بہ لطف و تشدد و بکھد و بہا	بجرب و بضر و بہ گیس و ہدا

ز تبلیغ معرفت ز امر خدا	ز ابلاغ فرمانموده کبریا
ز امر خدا و ز حکم رسول ^ص	بدلها رسانند زیب قبول
همادین حق یافت ز ایشان عموم	یکتار ز ایشان غموم و هموم
اولو الامر بودند بعد بنی	با طهارت اسرار ما کس نهی
چو قوت فنون از نبوت بود	بنوت بعالم قنوت دهد
بتی بود زان ستر حق را این	اولو الامر هم بهر روی زمین
چو فرمانمود آن تید ذوقنون	که خیر است قرنی و خیر القرون
قرنی که نزدیک باشد به من	ز نزدیک عهده و قرب زمین
بود نسبت خویش آنقدر	که نسبت به شربت و رایت
ازین بد به عهده صاحب کبار	همان شیوه دین همان قول کبار
چو بعد قرون و مرور زمان	به اوقات بد احتمال زیان
از آن روی پاکان راه یقین	چنین شیوه کردند از بهر دین
همین شیوه بد از نشانه بسیار	که کردند اصحاب هم قیام

کتاب

جیب خدا سرور انس و جان	که یعنی چو آن صدر و بد جهان
به ابلاغ احکام دین مبین	ز نشان نبوت ز راه یقین
بد آنجا گه راه به شخص احتیاج	چو هر جاشدی دین حق را
هم احب برای احکام دین مهین	برای ثبات امور است دین
خلیفه نمودی پلے انتظام	یکی راز اصحاب ذی احترام
نمودی به مخلوق راه یقین	بترتیب احکام احب برای دین
ز ایشان همین بود بس کار و ما	همین شیوه کردند هر چار یار
چنین شیوه آمد ز ایشان پدید	چو بداحتیاط اندرین نه فرید
که بوده است آن هم زام خدا	نمودند و شعبه از علم و رای
که از عالمان باشد و عارفان	یکی شعبه علم و از عالمان
که نماید بدین هیچ رنج و تعب	پی خط دین نبی زین سبب
گزینند زین نه وجود شمعان	معین نمودند بود شمعان
چو دیدند در کار ز انسان ضرور	نمودند بهیت به ایشان ضرور

که سازند سرشته حفظ دین	سپردند بعبادت بایشان ازین
دو شاخ از وی آورد سر از حلقه	غرض کاین شجر کوست طوبی نیا
که شد خاصه اهل صدق و یقین	یکی شاخ شد شاخ علم دین
تن علم دین را چو روح و روان	که باشد آن عالمان عارفان
بایشان همه مومنان احتیاج	از ایشان بود علم دین بار و بار
نه حکم آنکه عالم نه کردش بیان	نه قوتی که عالم نگوید از آن
ازانی بگفت ارو از آن خوش	نه بی حکم عالم بود خور و نوش
نفس را از آن راه سالم بود	نفس تابع حکم عالم بود
نه بی حکم این قوم دیدن سزا	نه بی حکم عالم شنیدن رسا
شمیدن بودند نیز از علام و	همه ذائقه زیر احکام او
خیال است روشن از چو چراغ	بود تابع علم حس و دماغ
آنصرف ز قوت از آن بالعموم	بود و همه زیر حکم علوم
که باشد خرد دراز یا ذاز آن	خرد تابع علم باشد روان

بود دل بعالم مطیع از یقین	اطاعت گرش نیت پس نیت
بعالم مطیعت و منقاد جان	بعالم مطیعت روح و روان
نه بحکم عالم بود گشت و خون	نه بے حکم عالم شود کس ز بون
بعالم بود بسته احکام دین	بحکم وی آمد بدلتها یقین
بعالم بود بسته موت و حیات	به قاتل به فستوی دهر و موات
بود زندگی تابع علم و دین	کس را که ثابت به دل شد یقین
نه بینی که بے حکم عالم ترا	جمع ار کنی گفته آید ز ناء
بود مومن پاک محکوم و قید	به حکم خدا در سیاه و سفید
به خوردنی کو نیا رود مقال	نباشد ترا خوردن آن حلال
ز عالم هدایت نباشد چو پیش	چه دانی تو رسم و ره دین و کیش
ز عشر و خراج و غنیمت تمام	به قوای عالم ستانند کام
تجارت به قوای عالم حلال	چو فستوی دران نیست باشد
همه صنعت و حرفت مردمان	بود تابع گفته عالمان

همه یابد از حکم عالم مراد	ز صلح و ز جنگ و ز عدل و ز داد
و یا آنچه باشد ز نفع و ضرر	بود آنچه اندر جهان خیر و شر
بفتواست عالم بود بالیقین	بود جمله در زیر احکام دین
نگهبان آن کند شهریار	چو قوی ز عالم شود آشکار
ز شاه است آن حکماستوا	ز علم است احکام دین برقرار
ز شامان در آن جعبه باشد مدام	ز عالم بود دین مولی بجام
ز شاه است آن امر ظاهر متین	ز عالم بود ظاهر اسرار دین
ز شامان با جبرای آنها بق	ز عالم بود جمله انظار حق
ز شاه است اجرای لطیف و کشف	ز عالم همه حکم شرع شریف
ز شاه است اجرای تقوی و ورع	ز عالم روایت همه حکم شرع
ز شامان همان آشکار استوا	ز عالم همه دین حق آشکار
ز شامان خرم من ظلم گردد بیاد	ز عالم بیان از امور معاد
ز شامان شود حکم عالم متین	ز عالم بیان از امورات دین

از عالم بیانی عشر و خراج	از شش جمع وزان زینت تحت و باج
قوله فَرِيعَتُكَ عَلَيْكُمْ فَاعْتَدُوا عَلَيْهِ بِمِثْلِ مَا عَتَدَ عَلَيْكُمْ اللَّهُ	
از عالم به مثلت حکم جبال	از شش انصرام و نظام مقال
به مثل آورد شکل حرب و نظام	به مثل آورد اسلحه را بکام
به مثل آورد خوردنی و لباس	به مثل آورد جنگها را اساس
به مثل آورد جنگ را قاعده	به مثل آورد فوج را مائده
به مثل آورد بهر دشمن شعا	بر آورد به مثل از دماغش دما
به مثل آورد در صف کارزار	از مردان جنگ آزموده هزار
به مثل آورد در حد و قنور	قیام و قوام و دوام امور
به مثل آورد و شمشیر را دام	حصار استوار و زاباکا
به مثل آورد و در درون دیا	ز آبادی ملک و مردم شعار
به مثل آورد و حبل الفت زیاد	بخلق رعایا از خلق و زداد
به مثل آورد و علم بر ملک غیر	که باشد از احوال بپیرانش سیر

به مثل آورد علم بر خلق خویش	که مردم مانند آیین کیش
به مثل آورد علم بر مردمان	که ظالم ز مظلوم یابد امان
به مثل آورد علم بر کاردار	که دارد نه بقیه عده کار و بار
دو شعبه نوشتن ولی اصل یک	بگفتن بیان دودلی فصل یک
دو فعل اندام از یک مصدرند	دو شمنه از یک خاورند
دو گوئی بظاهر حقیقت یک	درین گفته قائل نیارو شک
دو گوئی بود ایک در یک مرا	بمقصود یک حاصل آرد بکار
بگفتن دو و یک بود در شمار	دو بینی و در حاصلش یک شمار
دو گوئی دله گر ز رو خرد	ببخی نباشد دو و یک بود
دو گوئی بگفتار و یک بنیش	یکی گوئی از راه حق بنیش
دو گوئی بظاهر که شایخ است	ولی هر دو حاصل ز یک اصل جو
دو گوئی چو آینه پریضیاء	که از هر دو رو دیده روے را
دو شعبه بگویم ز طوبی شعبه	دو شاخه کش از کامرانیست

دو در گویم از بهر شمع یقین	کزین هر دو روحی کیست است دین
دو در یک رحمت بگویم مگر	که زان مزرع دین بود بارور
دو شمس و قمر بر سحر تقا	کز آنهاست دین روز و شب پریا
دو دست تن دین خیر البشر	کز آن شوکت و شان دین شیر
دو گویم مگر اینکه چشم و چراغ	که از ظلمت جهل بختد فراغ
دو گویم عمادی ز تمیز دین	کز خانه دین بود بس متین
دو گویم مگر اینکه روح و روان	که بهتر تن دین حیانت و جان
دو گویم ولی چون سما و زمین	که دین خدا شد در نیص مکن
دو گویم مگر سچو هر دو جهان	که بخشند دنیا و دین تو امان
دو گویم مگر سچو دو چشم سر	کز ایشان بدین است نور بصر
دو بالست گویم ز یک مرغ دین	که زویافت پرواز دین مبین
دو بالیک باشد پریدن از آن	به اوج سعادت رسیدن از آن
دو بالیک پرواز باشد از نو	دو بالی پرواز مرغ معنی بدو

دوبالے رسیدن سحر آشیان	دوبال پریدن سوی آسمان
دوبالے کرو مرغ دین استوا	دوبالے کرو خوبے روزگار
دوبالی که نبود چو زانحصایک	پریدن نیاید ز مرغ اندکی
دوبالیکه شد زیت مرغ ازو	چو نبود یکے ز آن نباشد بکو
دوبالیکه از آن رسیدن بجای	دوبالے رساند بنزد خدا
دوبالیکه گر یک نباشد از آن	بدین خدائی رسیدن زیان
دوبالی بی پروا زبانه خا	رساند بلاریب نزد خدا
دوبالیکه هر دو فروتر ز جان	دوبالیکه بهتر ز روح و روان
دوبالیکه اسلام و دین بسته	دوبالیکه کفر لعین خسته
دوبالیکه رونق ازو بهر دین	دوبالے کرو بهر دلهای یقین
دوبالیکه راه محبت ازو	دوبالیکه رسم مروت ازو
دوبالیکه باد افدایش روان	دوبالیکه از اوست حاصل مان
دوبالیکه آسایش دل بود	دوبالیکه زو کام حاصل بود

دوبالیکه دنیا و دین زو یکام	دوبالی که زو جمله کاست و نام
دوبالیکه حاصل ازو دوجان	دوبالیکه زو جمله نفع و زیان
دوبالیکه حافظ بناموس ننگ	دوبالیکه زو صلح یابی و جنگ
دوبالیکه زو این همه گیر و دار	دوبالی رسیدن سپهر و گار
دوبالیکه پرواز ملت ازو	دوبالیکه پرواز دولت باو
همین دو کدام است ای با صفا	همین دو بود نایبان خدا
هدایت ازین دو سعادت ازین	هدایت ازین دو نهایت ازین
چو هستند این هر دو بس ملتزم	جدائی نیاید ازیشان به هم
یکی را عدم فرض داری اگر	وجود دیگر را نماند اثر
یکی را اگر گم شود اقتدار	دوم را نه بیند کس برقرار
نباشد اگر علم دانی چنان	حرام و حلال از امور جهان
چه دانی حقوق خدا و رسول	چه دانی فروع دین و اصول
چه دانی تو صوم و صلوة و زکوٰۃ	چه دانی توجع و حیات و ممات

دشمن گزینا شد بگشاد است پیش	کجا خیرت از علم و از دین و کیش
ز عالم شود اگر قصاص اشکها	بجزرته نماید که پس حکم دار
چو عالم کند حکم جسد و جلا	بجزرته که آرد و مار از نهاد
و مار از نهاده و آن دین	بر آید ز شامان به قفس و بکین
غرض آنچه احکام دین نبی است	ز شاه است احب را خفی و بختی
نباشد اگر شاه دین و در میان	بدنی از دینیت مانند نشان
ز شامان بود و رونق راه دین	ز شامان متین است دین بهین
بیابیت شاه درویش بین	بسی فرق در بیعت پیشین
ببالک بود بیعت راه دین	بخلوت به تنهایی اندر کین
بود بیعت سالکت اختیار	اگر سوسه تقوی نمائی گذار
ولی بیعت شاه باشد ضرور	نه مؤمن شود زین سعادات دور
بود بیعت پادشاه بالعموم	ز بیعت گذشتن بود بس نوم
و اگر ترک بیعت بگوید ز شاه	ز جهلست آن ساده گم کرده راه

بود باغی از بیعت شاه دور	بباغی بحب زغم نیاید سرور
ز علم است شایع علوم و سلوک	ترقی دولت بود از ملوک
سلوک از بدیها ضیاء آورد	بطاهر زشته ایتدا آورد
اگر نزد پیروی نگر دی مرید	نباشد درین بر تو با که مرید
و گرنه آوری بیعت شرع پیش	حقیقت نیابی زوین و نکیش
چو شه روی نهضاد بهر جهاب	شود فرض بر مومنان اتجا
چه واجب که باشد بهال و بحال	چه واجب که شد آشکار و نهان
ز یا نکار باشد کسی کو نه کرد	حسابش نباید نمودن برزد
زن و مرد باشد درین مشترک	که باشد بهین شیوه پس خوشتر
ازین ره بدان ای سلیمین	که باشد بهین حاصل از دین
اگر از مال و جان بگذری بهر شاه	رضا از تو گردد در رسول و آله
ولا که شه آمد و لا که رسول	ازیر و لا که شه آمد قبول
از نیست کاندرا طاعت خدا	بفرمود با مومنان ایتدا

الف

چون این چند بیت از نظم افتاده بود بعد از اتمام طبع خواستم که مقابل کرده فهرست غلطنامه ترتیب دهم
مقابل و مطالعثانیه ثابت شد که بعد از این فرد (بهر جا که نبود شهنشاه دین به زدن نبود
انجام کمال و یقین) لغایت این فرد از نظم افتاده بود (مجا که نبود شهنشاه دین به کجا
گند حکم شرع قنین) لهذا کمالی علیه ترتیب داده و به طبع رسانیده با کتاب منضم نمودم

بهر جا که نبود شهنشاه دین	ز دین نبود انجام کمال و یقین
نباشد اگر حارس شرع شاه	شود حال اسلام کیست
بملها چه گردید شیطان قین	بر دزدان آثار تقوی دین
ز آزادی و گفته نامی فضول	بملها کند فکر باطل خل
چو گوید فضول نپرسد کس	ترقی کند کار باطل بسی
بگفتار آید برون از قیود	چه قیدی که آن تابع کشید
بر آید ز قید شرعیت یرون	بدن طاعت جبهل گردون
روانی خواهش نفس خوش	نماند و رادین و آیین و کیش
موجده تراشد گهی خویش را	گذارده تلبست و کیش را
کشد اصطلاحات کوشین	که باشد مخالف ز راه یقین
و با بیت آن ساد و بدست	بود و خورنار و خواهد شبت

ب

بگوید چنان اصطلاح جدید	که آنرا گفتم چشمتان
کند اختصار کلام خدا	به معنی نماید ز خود اقتضا
از تحریک شیطان و از خود	کشد برید عوای پیگیر
و دم از عیسی ابن مریم زند	باین نج گمراهی اندرند
چو گمراهش آورد بس شعار	بگوید منم مهدی روزگار
شود اندر دهری نابکار	که لعنت کند از دلش روزگار
غرض هر کسی را اعتقاد تباه	کند روز و شب صرف جرم و گناه
شود دین اگر باشد از مقدار	بحکم خداوند لیل و نهار
بقتوای شرع نبی کریم	کند بر سر در جسم لایم
برای رضای خداوندگار	برجوش رساند کند نگار
کند حبس با حکم شرع مبین	کند جاری احکام دین مبین
نماند که براه شرع ترفیع	نشیند کشیفی بجای لطیف
نماند که براه دین بیکلام	ز راه خرد کج بماند قدم

اطاعت خود و پیمبر چو گفت	اولو الامر را داشت با هر دو جفت
اطاعت چو دارو کس از خدا	و یا از پیمبر اطاعت و لاء
همان قسم باید اطاعت ز جان	بفرط محبت برای شھان
نگهبان دینند شایان دین	خداوند را سایه اندرز بین
وجود شھان بهر دین مقتسم	ز بود شھان دین بود محترم
بهر جا که نبود شهنشاه دین	که جاری کند حکم شرع متین
که جاری کند علم دین خدا	که جاری کند سنت مصطفی
تجاوز نمایند ز امر کتاب	بگویند بس گفت ناصواب
غرض بے شد دین ندارد نظام	امورات شرع ہمیں تمام
اگر فی المثل باشد اندر میان	ز عالم رواج علوم و بیان
نباشد اگر شاه غنچوار دین	نماند در آن ملک آثار دین
رواجی نباشد ز دین متین	نه احکام شرع متین
بقانون بدل شرع انور بود	ز احکام دین کے سرور بود

به بشهری که بنود شه دین عیان	به بازار گر بگذری ناگهان
ز خیرات آزادی بے حساب	به سوبه بینی دکان شراب
گذر چون منائے توازنه دکان	دهم میدهد از شراب نشان
قمار است از حد اندازه بیش	که نامش تجارت بمانت پیش
خبر نه ز وقت نماز از نماز	بدل بهر حق نیست راز و نیاز
ز امر خداوند حق محتجب	که پرسد کجا هست و کجاست
بین اسی برادر که این پنج راه	چه باشد بجز اینکه شه نیست شاه
اگر شاه اسلام بودی میان	کجا حال اسلام بودی چنان
بنودی چنین حال دین بنی	بنودی چنین دین حق منحنی
بنودی که گفت راز چار سو	نمودے به تخریب دین گفتگو
بنودی که اسلام گشتی ضعیف	بنودی که کف رستی روئیف
نمی بود از کافران غرور جاه	نمی بود بر مؤمنان در دو آه
نمی بود این شوکت از کافران	نمی بود این دولت از مؤمنان

به مومن درین غم کجا شاد است	که اورا همین قید آزادیست
نه مومن بر آید که از قید دین	که این قید شد بهر مومن یقین
مقتد بود مومن اندر امور	بقید است مومنان از شر
نبرینی چه قید است بر اولیا	که زان قید آید بایشان ولا
چو شد لفظ آزادی اندر میان	به نفس لعین حاصل آید امان
بر آید چو نفس از ته قید دین	بر آید ز علم و ز دین و ز یقین
همه حاصل دین بود از قید	ز قید است حاصل قیام و قعود
همین قید بد حاصل انبیاء	همین قید شد در کتاب خدا
همین قید از علم و از عالمان	همین قید باشد ز نزد شهبان
بدینیت ازین قید رونق بود	ازین قید مومن سوی حق رود
شود هر که زین قید شرعی حل	او که تواند حقوق خدا
ز آزادیست اینک بر عکس دین	پدید است کردار بد در زمین
نمایند بس کارهای تباہ	کز آن کارها نامه گرد و سیاه

وزان کارها گر نمایم شمار	نهیج وده و بیت نه صد هزار
همه بد کنند و ندانند بد	چنان بد که افزون ز حد است
از آنها یکی گریباری به یاد	به بینی چه دین رفت و دنیا بباد
از آن یک بشد شهر یاری است	کز بود کفر لعین و شکست
از آن کافر اندیش شاد کام	از آن مؤمن از کف شرم
از آن خسته دل مذهب کشین	از آن از دل مومنان شیعین
از آن گشت کفار بس با مراد	از آن اهل اسلام بس نلاد
از آن نقص آزادی آورد کام	از آن قید دین متین تا مرام
از آن خنده کفر بر اهل دین	از آن ضعف آمد بدین مبین
از آن شد خلاف ره دین نچهور	از آن رفت از کیش و ملت دور
از آن شد تحلف بکیش و دین	خلاف حق و سید المرسلین
چه باشد همین شیوه نابکار	که حاصل ز آزادی آمد بکار
تو مشروطه دانش که از شوی است	که انحرافش از ترک میست

نه آزاد بودی اگر ملک روم	چرا بوم گشتی بهمان مرز بوم
ز آزادی آمد و را در کنار	هر آنچه نبودش مرتبی کار
ز آذایش دست از کار شد	ز آذایش دل در آزار شد
ز آذایش شد سفیدی سیاه	ز آذایش کار باشد تباه
ز آذایش برخلاف عقول	بشد پیش این کار و بار فصول
ز آذایش برخلاف خدا	بپیش آمدش اینچنین ماجرا
ز آزادی آن مردم بوالفضول	نمودند بر عکس امر رسول ^ص
خلاف ره دین و تقوی و کام	که شه را رعیت و صد انصار
رعیت بشه آورد عزایش	زهی زهد و تقوی زهی دین ^{کیش}
خدا داد چون شاه را اختیار	چنان می ستانند ز واقعه
صغار و کبار است در دست شاه	بحکم خدای سفید و سیاه
بی بیعت چو کردند شه را قبول	بود در کف شه فرمود ^{صل}
گذشته ز راه خدایه میان	نمودند بر عکس از اعیان

به مغرولی شاه پیش آمدند	خلاف ره ورسم و کیش آمدند
اطاعت ز شرب بود لازم ز دین	ز لازم که کردند زشت این چنین
ازین بد که کردند آمد چه سود	وزین زشت و بد حاصل شان بود
که گشتند جز دانه بوم و خار	که گشتند شادان مگردل و گار
نظر گرگنی سوئے ایران زمین	بود حال شان زشت و بدتر ازین
نمودند طرزد بدی را شعاری	گرفته ز راه مروت کسار
بیدمان نمودند و بینند بد	چنان بد که نبود و راه هیچ حد
ز آزادیست انجمه کامها	ز آزادیست این همه ناها
ز مومن نه آزادی آمد شعار	به مومن بود قید پروردگار
به مومن به قید را از خداست	نه مومن که فارغ ز قید خداست
بود مومن از همه قید خوش	که در قید دین است مومن پیش
خدا را تو اے مومن پاک دین	به آزادی آورزدل بغض و کین
لکش سر تو از قید امر خدا	ز آزادی آور به هر دم ابا

که آزادی از کار مؤمن بود	که آزادی دهر بخت دهد
مکن شوق آزادی ای نیک فال	که گردد از ادیت زشت حال
همان قید شرع و همان مؤمنان	که در وی بدین است امر و امان
از آن گرفتارم بر کشیدی جمل	مپسندار این شیوع از جمل سهل
چو دین رفت و دنیا رو همچو پست	ببانی پریشان دزار و حسرت
قدیمت این دین قید شرع قدیم	باین قید شاد است مرد سلیم
تو بگریز از آزادی ای نیک نام	که در قید یابی همه نام و کام
چه قیدی که قید خدا و رسول	بود در ول و جان پاکان قبول
چه قیدی که در زیر دست شمعان	شوی فارغ از درد و رنج جهان
چه قیدی که آزادی اندر دست	چه قیدی که خوشنودی دل است
چه قیدی که باشی به رضای شاه	نگردد گهی نامه ات زو سیاه
چه قیدی که بخشد رضای شمعان	رضای خدا هست در آن عیان
چه قیدی که دارد نگه دین و کیش	چه قیدی که ره سوی مقصود خویش

چه قیدی که ملت از دستوار	چه قیدی که دولت از پایدار
چه قیدی که از دین دهد کامها	چه قیدی که ظاهر کند نامها
به مومن سزانیست جز قید دین	به مومن سزاوار باشد بهین
بهین قیدت از کف و از خلاص	ازین قید آزاد گردی و خاص
خلاصی ازین قید دیدی دوبار	ز دست حسود و شقاوت شفا
بنودی گراید و دست در زیر قید	شدی در کف دشمنان قید و سید
به قید از نبودی دلت نوی گیر	تو بودی بچسنگال دشمن آید
ز آزادی ای جان من دور باش	بلا نیست ز آن دور و دور باش
خلاصی به قید است و پنج و بلاء	به آزادیست است و انتقام
تو در قید رفته باش و چون شاه باش	مکن دل ز آزادی ای جان خراش
بین قید رفته را و نفع روان	که جاریست حکمش به افغانستان
بهین قید شاه است ای فی کل	که این ملک باینه دین است حال
چو کس نیست آگه ز نام شراب	بخوردن کرازد توانست و تاب

شراب ارزا نگور شد فی المشل	ز انگور مملو بود این محل
که تر تیب داند کس از شراب	که ترکیب او داند از هیچ باب
ربا بنده عقل و هوش و خرد	رسانند ریخ و آزار بند
نه نفقش کس آورد و خیال	نه در نام او از کس قیل و قال
نه از وی بیزار هیچ و شرع	نه در مجلس کس از او محبر
حرام است چون آن حکم کتاب	ز شاه است در آن عقاب و عتاب
بلی هست ز عجب از دین متین	که آن سرور و سید المرسلین
نمود امت خویش را منع از آن	بفرموده خالق انس و جان
از آن رو که قطع نظر از گناه	به خمار ریخ است در سال و ماه
چو اومی بر عقل و دانش ز سر	در نیست نفی کجی از ضرر
کنون این گروهی که در دین شان	حلاست باده بآمن شان
حکیمان شان کرده اند اتفاق	که زأم الجبائث بے ریخ شاق
شود حاصل آن که عادی باوت	وزین رو نگویند که اد نکوست

چون دوست امراض وافر بدید	و نایبانه کس خورد و نی ریخ دید
نه کس قریب بجهت ترکیب او	نه کس مستعد بهر تشریب او
نه در کوی و بازار از وی روح	نه از شراب او نشو و ابتهاج
نه عیسی شود کس نه مهدی علیان	نباشد زادیان باطل بیان
بنیاد کس از دین باطل شما	بود دین پاک خداوندگار
نباشد کسی کامل اندر نماز	شب و روز مصرف اندر نیاز
کس از عست شد در نماز و وضو	کند محتب پریش سخت افزو
امام و مؤذن بوقت نماز	بروم و هدیا در رسم نیاز
گهی به بخش نیارد کلام	تر گفتار پریش به بیند تمام
ز دژره حدود دار و حرم و نسق	ز حکم شریعت بیایه خلق
کسی کو بود در ره حق روان	نه بیند بجز نفع گاهه زیان
همه مسجد آباد و در او امام	مؤذن را آذان بکام و مرام
امام مساجد بوقت و محل	نمایند دعوت به خیر العمل

در اینجا کس خورد و نی ریخ دید

چو آواز الله اكبر بگوشت	رسد نومستان را رسد فکرمهوش
شهادت بتوحید حق آورند	زجان طالب ایزد او رند
ز دل جلگی را بود این سبق	که ایزد یک است و رسولش یحیی
شما بنده زجان بسوی صلوة	چو در اوست جمله فلاح و نجات
بجمع و جماعت همه مؤمنان	ز شوق و ز ذوق طاعت کائنات
همه معتقد بحکم احکام دین	همه مستعد بهر دین مبین
مقرر بهر ملک دارالقضاء	که جاری درانت محکم خدا
خلافت شریعت نه یک امر آن	همه حکم از شرع غرار آن
ز حکم خدا و رسول امین	همه حاصل از صدق دلیلهین
نه از هیچ قانون خسرانی	نه از شرط و شرطه کس مضحک
بهین گشت مخصوص اینجا که پاک	بدگر دول هست زین سینه چاک
ز قانون چو قانون روم هست پیش	بایران ازین رنجها هست پیش
بهند آنچه پیش است این ماجرا	همه ظاهراست و نه دوی خفا

بخارا بود و گزراسان زمین	کجا لذت از دین بر این چنین
چه نعمت که داده است حق زنتان	به شاه و رعایای افتخارتان
که شاه و رعیت به مذہب یکے	در نیخرف هرگز نباشد شکے
نیارند از حکم شه پادری چه	براه خدا جمله بنهاده سر
نظام است و گر ملک هر دو بکام	امورات ملکی و دین با نظام
اگر دوستی هست و روشمنی	بود زیر فرمان شرح نبی
همه مستعد در نگاه حدود	که در ملک باشد همه نفع و سود
بزرگان ملک و عزیزان راه	قرین جملة با حضرت پادشاه
بدر بار نزد شه محترم چه	نشسته با غراز بس محترم
شستن بیک مجلس و یک زبان	بیکدل ز جان شکر ایزد کنان
تلفظ کسان است شه از کرم	و ز الطاف او به کنان محترم
وجودی نه از غییر اندرین	مسلمان و پاکان همه مؤمنان
همه حرم نمازم و شیرین نوش	همه نفلها از ره دین و دوش

چه بزمی همه رحمت کردگار	چه بزمی رضای خداوندگار
چه بزمی که در بار طلل آله	چه بزمی که در صدرا و پاوشا
چه شاهی که بر کرسی زرنگار	نشسته بگو نامب کردگار
چه نائب کزوزنیت تخت و تاج	چه تختی که جانها فدایش ببلج
چه تختی که مانده بروی زمین	بعرشش تا نیناز فضل من
چه تختی که سامان دینی ازو	همه کام دلها یقینی ازو
چه تختی که از سر طریب و قبول	بمعنی بود سندان رسول
چه تختی که دین نبی را اساس	چه تختی که باشد زویش لباس
چه تختی که محراب و منبر بر	فرین همه دین و کشور ازو
چه تختی که تخت شریعت بنا	چه تختی که زو دین و دولت بکام
چه تختی که از سید و وجهان	رسیده بمیراث بامومنان
دل مومن پاک را شد عللج	بتحصیل ایقان ازین تخت و تاج
چه تاجی مکتل بالطاف حق	نگهدارو گشته رب الفلق

چو محراب و منبر نشانش بود	چه تاجی که بس عترو تاش بود
که آن سر سربوین و افسر بود	چه تاجی که نیش از آن سر بود
سر اسر درو ستر حق را نیاز	سری کوست سر و اسر پای را
ازین سر بان سر بود سرور	سری کوست سر از اسر است اسر
سر اسر سر از اسر سرش بق	سری کو بود ستر اسر ار حق
سر است و فدایش سران سر	سرے کو سر از اسر بود سر
ز پاسر کنی و سترش سر	ز اسر از این سر چه ستر شوی
فدای سرش باد و بناوش	سری کو بود ستر سترهای غیب
ز سترش سر میا و ر بدر	سرے کو سربوین بود ستر ستر
تساری فدایش ستر کافر	سری کز سترش ستر ستر ستر
نشستن چو باشد ز راه یقین	غرض و حضور چنین شاه دین
نگهداری دین از جمله پیش	بود فکر شه جمله بر دین و کیش
که باشد بدین جمله امن و امان	بود جمله تدبیر و فکرش چنان

همه بجز اجراء احکام دین	تدابیر و گفتار پس از یقین
باین حاصل آرد کام و مراد	همه افسر از ملک خواه از نظام
که دشمن بود جمله دورانگین	رعایا همه مستعد بجز این
ترقی دین مبین آرزو	همه بجز دین متین گفتگو
که از بند دین جمله بهنجار دست	تو گویش دزبار و دزبار دست
و ز آن حاصل اجرای کار است	در مجلس از آنکه بجز خداست
بناست بجز رحمت حق مدام	درین مجلس پاک با احترام
ازین خرم و خوش بود کردگار	ازین دین و شرع نبی استوار
ازین دشمن دین بیخ مرید	ازین بهر اسلام و دین بسند
ازین دین بجز است و با تمام	ازین دولت و دین بکام و مراد
ازین افسر از افسر کرد و پیش	ازین خاطر شاه مجموع و خوش
ازینیت کار رعایا به کام بد	ازینیت تالیف و نصیحت مدام
ازینیت گم گشته راه نفاق	ازینیت پیداره اتفاق

نباشد بدینا ازین شیوه راه	بیک دین ولت ره پایا و شاه
رعیت ز مال و ز سرور گذر	بدانند شه را به از صد پدر
بگویند شه را پدر محبان	بخوشنودیش از دل و جان و آن
ز مال و ز جان و ز روح و روان	بشه صرف آرند بی این و آن
و عایش نمایند هر صبح و شام	که باد اجانش همیشه بکام
رعیت چنین شهریار آبخشان	که از قسط لطف و کرم هر زمان
ز اولاد خود تا رعیت گهی	ندیده است فستی کسی از ری
اگر فرق باشد بود اینقدر	که اول رعیت ز بعدش بر
ازین است که مردم آن دیار	که کردند وقت فرنگی فرار
به لطف عیان و به نقد روان	طلب کرد جمله به افغانان
که بنود آشفته در ملک غیر	به غربت به گرت ندارند سیر
نباشند محتاج مردم به قید	چپنگال دشمن نگردند صید
به بینند اندوه و رخ مزید	نباشند از ملک و سکن بعید

بداین لطفا بجهار دارگان	که در کشور این شادی کنان
ولی به نفع رعایا همه	به آسودگی برایا همه
نمود که بد پیش شان از حقوق	که بود از زر مالیه و ز حقوق
نمود که بر ذمه مردمان	طلب داشت آن شهریاران
عطا کرد آن جمله را بی بدل	که زان گشت در جود و احسان
بخشید چندان نسیم و زر	که گشت او خم ز حملش کمر
بخشید از فرط لطف و کرم	که گردد رعیت نه خوار و درم
ندیدی که در وقت قحط و تعب	چه بخشید از بهر و لطف اطرب
گدایم پُر از غله خالی نمود	در آندم که در ملک غله نبود
بخلق خدا پخته میداد و خام	گشتند از نقش شاد کام
کجا این محبت بود در جهان	کجا این چنین دید کس از جهان
هم از بهر افسه و نی گشت کار	که آرد زراعت بس برک و بار
به گوشه انحصار جاری نمود	وزان نهر را آبیاری فرود

که آبادی ملک گرد و فنون	نماند رعیت هزار و زبون
ز آبادی آب یا بند آب	نبی آب گردند و نه زان خراب
نبینی که از بهر اسباب جنگ	نباشد محتاج توپ و تفنگ
به تکمیل اسباب حرب و غزا	به تمهیل احکام حی و غلی
چه ترتیب ماشین مایه نمود	که فارغ نه زمین هیچگاه بود
عبادت بود این همه در حساب	چو از آن بدین است بس فحساب
نظام است از وی بنی نظم	به ملکش همه شیوه لطف و کرم
ز بیدارش منت نه باشد بخواب	ز آبادیش کفر باشد خراب
ز بیدارش خفته ارباب کفر	وز بسته گردیده ابواب کفر
نگهبانی دین و ملت از او	پریشانی دشمن دین به او
نگهداردین خدا و نبی	نگهبان سرخفی و حبلی
بود نام او زینت خطبه مائه	ز بعد خدا و سول خدا
ازین به چه آرم به دصفش شمار	که باشد چو نائب کردگار

ازین به چه بالا بود و تبتش	به نعل آتشی چو شد تبتش
ازین به چه باشد درین روزگار	چو گویند شیشه ساید کردگار
بفرمود ایند اطاعت در	چو بعد خدا و رسول خدا
که دل را خیالی رسد ز انطرف	ازین به چه باشد بغیر و شرف
ازین به چه یابم بقدر و دلا	چو بعبیت با و فرض کرده خدا
ازین به چه باشد در گفتن سزا	ز خوشنودیش چون رضای سزا
ازین به چه باشد نویسم چو راست	خلاف رضایش چو قهر خداست
بود لازم مؤمنان از صفا	بگویم مگر این که شکر خدا
که داد است از لطف خود کردگار	که این نعمت بجد و بی شمار
که شد رحمت از خدای کریم	به شکرانه این نعیم نعیم
که انعام کرده ز لطف عظیم	باین نعمت کردگار عظیم
همه وقت سازند شکرش ادا	همه وقت آرند حمدش بجا
خداوند گرد و از آن محرابان	که افزون شود نعمت از شکران

زیادت شود نعمت حق پس	رضای خدا حاصل آرند پس
باین شاه وجودش یارند	به شاه وجودش یارند
ازین شکر حق مهربانی کند	ازین شکر فیض نهانی دهد
ازین شکر نعمت فرون تر شود	باین شکر رحمت فرون تر شود
ازین دولت و ملت آرد مزید	ازین خیر و بس نفع آید پدید
چو شکر شه آرند بس مومنان	خدا جمله آرد به مومن آمان
ز شکر شه آید ادا شکر حق	ازین شکر شکر نبی سابق
ز شکر خدا و نبی زمان	بمومن ز دین جمله امن و آمان
در نیوقت فرض است بر لایق	ز شکر خدای زمان و زمین
وجود چنین پادشاه کریم	که شد دین حق از وجودش سلیم
به شکرانه آرند از دل ولا	ولاے شه آرند و شکرش ادا
بود خسران بس بروی زمین	که مارا خدا داده شاهی چنین
بشه زیب از فکر سالم چنان	که در بارگاه خدای جهان

که کرده است انوار رحمت عطا	کند شکر این نعمت حق اداء
بیک کیش و ملت بیک راه و دین	چنین قوم داد و رعیت چنین
همه از پی دین و ناموس و نام	چو الله و اکبر بگوید امام
بفرمان پیغمبر و شهریار	برای رضاست دی کردگار
به قتل حسودان دین سر دهند	ز سر بگذرند و همه سر نهند
نه فکر جهان از یسار و یمن	کمر بسته در خدمت شاه دین
ساده که دشمن شود پایمال	بجان و به تن هم بال و منال
ازین دین و دولت بود استوار	رعیت چنین و چنان شمشیر
ازین است دین خدائی متین	رعایا چنانند و شه اینچنین
نباشد بروی زمین این زمان	امیری چنین و رعیت چنان
بحق هست و در حق اوست سزا	شاه از خسر بر روی دنیا کند
نبوده است این شان آکنده	که قهار باشد چنین سرور
چو گوید کسی هست گوید زبان	نباشد چنین شاه اندر جهان

که است شاهی که در وقت تنگ	رعیت همه فوج او بجز جنگ
دن و مرد آماده کارزار	که دشمن ز ایشان بگردزار
شکستی نباشد باین فوج پیش	که این جنگ از بهر دست کثیر
ندانی تو این گفته بارافصول	لما جمله را از ته دل قبول
چرا کاین نوشته نباشد دروغ	نیارود دروغ هیچگاه فروغ
دو شاهد مرا بس به صدق کلام	بدعوی و شاهد ثبوت مرام
چو کرده است دشمن غنیمت بدو	دو بارش گذر گشت در این با
تیرمیت بسی یافت از مؤمنان	نه سودی رسیدش بخیر از زبان
رعیت بهین بود کز بهر شاه	ز بهر خدا و رسول آله
کشند شمشیر غیرت ز کین	قتاوند از صدق دل در کین
کشند اعدای دین از رویا	به توفیق و تائید پروردگار
پس از شاه اسلام جُستند کام	ز دین محمد علیه السلام
چو شد آزموده مکر تمام	تو این گفت را دارا و تمام

همانست شاه و رعیت همان	زمین است همان و همان آسمان
همانست دین و همانست کیش	همانست دولت یقین و تلبیش
اگر سرق باشد بود بس همین	رعیت چنین اند با شاه دین
که بودند سابق رعیت بنام	کنونند فرزند شه رانم
و یا اینکه سابق صغیر و کبیر	همی گفتیش با پادشاه و امیر
کنون شاه را مردم اینرمان	بگویند باشد پدر محرابان
بغرض با چنین شبه باین عتبار	بباید که اغیار باشند زار
بصورت شه است و بیریست و	با و لطف حق بس خفی و حبلی
امام است از بهر دین خدا	اولوالامر از جانب کبیریا
خلیفه از اسلام بر مؤمنان	بهر جا که مومن بود بے گمان
بود نائب حضرت کردگار	کز دین و دولت بود پایدار
بود سایه لطف پروردگار	وز و لطف مای خدا آشکار
چه سایه که او هست ظل ظلیل	چه ظل که هست از خدا طلیل

از آن سایه حاصل بود هر زمان	چه ظلی که آسایش مومنان
بود سایه و لیک روشن چو ما	چه ظلی که اوست ظل آله
که منقاد لطفش صغیر و کبیر	شده هست و شهنش امیر کبیر
حضورش بود جمله نور و صفاء	چو اعلی است حضرت ز فوط علاء
چراغ است از بهر ملت و دین	چو دلهاست روشن بختیقین
ضیاء میدهد روشنی صفاء	به ملت بدین از وجودش ضیا
محب رسول و حبیب آله	سراجت با ملت و دین براه
دل خستگان را حکیم و طبیب	حبیب آله و خدا را حبیب
چو اوست طاهر و طاهر حبیب آله	بجش نباشد چه رسم و راه
محب خدا نایب و پادشاه	حبیب نبی و حبیب آله
ز حبش حصول فرود و اصول	حبیبی که حبش بدله قبول
بدله از حبش تو لا هم	حبیبی که محبوب دلها همه
حبیبی که حبش جاواید	حبیبی که حبش نجات و نوید

جیبی که حبش ز صدق صفا	رساند به حبیب بنی خدا
جیبی که فرست حبش بدل	نه حبش بدل هر که گردن خجل
جیبی که از دل حبیب خدا	جیبی که حبش بد لها رواست
جیبی که شد جانشین رسول	جیبی که حبش بد لها قبول
جیبی که زو ملک دین استوار	جیبی که خوشنود ازو کردگار
جیبی که حبش شد از راه دین	بود حبیب او قدر کیش و یقین
جیبی که باشد حبیب خدا	ازین پیش مدحش چه امکان زما
نه امکان چو مدحش بود در رقم	و عایش ز دل در نوید قلم
و عایش که اصل اجابت ازو	و عایش که جمله سعادت ازو
و عایش که حاصل ازو بس ملو	و عایش که دلها ازو شاد باد
و عایش که باشد به آن شادمین	و عایش که باشد اجابت کین +
و عایش که خوشنودی حق بازو +	و عایش که فرحت فراید باد
و عایش که مقبول در گه بود	بهرش و به کرسی و راز به بود

دعائیکه مقبول نزد خدا	دعائیکه حاصل از و خیر باشد
دوام همه دین و ملت باو	دعائیکه زو کام دولت بود
با و جمله آیین بود از ملک	دعائیکه هر دم بسوئے فلک
که دارد قبول و اجابت پیش	دعائیکه چون به دین است کیش
که از اوست اسما و حاصل صفات	آلهی به تقدیس و تنویر ذات
که زو شد ظهور صفات همه	آلهی با سماء ذات همه
که باشد از و جمله فضل و کمال	آلهی بحق جلال و جمال
که این خلق و عالم از و شد ظهور	آلهی بآن سر مکنون و نور
بنوریکه دفع مظالم از و است	آلهی بآن کن که عالم از و است
که بر جمله انبیاء است سر	آلهی بآن نور خیر البشر
بذات مقدس بجمه صفات	آلهی به انوار اسماء ذات
که دارند در یاد تو زمره	آلهی بعتز ملائک همه
به اکرام آن شاه آخر زمان	آلهی به اسرار پیغمبران

که ز ایشان بدین مبین اکام	آلهی بعبث صاحب کرام
باعتر از واکرام دین تین	آلهی با سرار پاکان دین
جهانی کند با تو آنجانب	آلهی بآن خانه کز سوز و مان
آلهی به نور و به انوار عشق	آلهی به عشق و به اسرار عشق
به آن منظم عشق و انظار عشق	آلهی به طور و به اطوار عشق
که دارند در حضرت عروجاه	آلهی به عشق محبتان راه
که از تست این ملت و کیش وین	آلهی بدین مستین مبین
که گفتیش انا لله حافظون	بذکری که شانش شد از حد فزون
به سعی است و ایم ز فطر یقین	که این شاه دین را که در حفظ دین
به شهرا توفیق و آرایش	تو در حفظ یارب نگه داریش
نه از بهر خود بهر تومی کند	نگهبانی دین چو آدمی کند
که از بهر دین زو بود کام و نام	نگهبان تو باشیش یارب بدم
که تا او نگه دار باشد بدین	نگهدار او را تو از بهر این

با و دین نگه باشد و بدین	نگهبانی هر دو از تو قرین
نگونی که تنه از من آیند عا	همه اهل دین را همین مدعاست
بهر جا کسی کما مت سرور است	بخوابد همین تادلش در بر است
مسلمان نه دور است از این دعا	کندر ترک این رکن دینی چرا
بمؤمن دعا بهر اسلام و دین	بود از پی کیش و اسلام و دین
به دین نبی هر گراشد و لاء	به دین و شر از دل نماید دعا
حقیقت دُعای شه دین و دین	بود بجهت خود آیند عا در قرین
پس از اهل اسلام باشد شعار	دعا بهر دین نیست بر شهریار
ازین است بعد نماز و نیاز	چو دست دعا کس نماید فراز
بجمع دعائی که خواهد زحق	بود بایدهش زیند عا هم سبق
که خوابد بدین و شهنشاه دین	قیام و دوام زیادت قرین
ترقی دین خواهد و پادشاه	همین آید از مؤمن خیر خواه
نگهبان چو حق باشد از بهر دین	بمؤمن سزدهم دعا این چنین

در سبب تالیف کتاب صنعت ملازم لفظ دم

دلم دم همی سر دازان دم بستم	دلی در دم بود سودا دم
دم رفته را دم دم خوش نید	خیال دم چون دم شد پدید
نه دم دید یک دم که باشد چو دم	نوم رفته دم چون دم بدم
دلی بود و نا دم از دست و بود	عجبت بود دم وز دمیدن بود
نه زان دم بریش دلم مرهی	نه زان دم مرا نفع بدیکدم
که دم با عبادات همدم بودم	بلی بهت ترین دم آن دم بودم
ازان دم بروحت قلق می رود	دلی کونه در یاد حق می رود
دلی از بحالت سرافکنش	چو دانست دل حال دهمای پیش
دلی شغل خواندن و نمیدانم	ازین دم بر آشفست دل دم بدم
توانغت بدل بدار دم همنو	چو دل بود از دم در آن دم بسوز
خور آن دم دم دید لذت قرون	دلی باز شد چون کتاب جنون
در آن دم که میخواند نقل بهام	جنون را بدم بود هر دم کلام

چو بود آن دم خوش زبانی	بدم دم در آمدوران دم دمی
دم پاک یکدم و بد چون کلام	و ما دم بدم میبماند سلام
دی دم شد آسوده از این	که بد از دم پاک والا گفتم
شهی کردم غسل جان بخش او	دم رفت گرد و بلا گفت گو
جنابی که از یک دم ذوالفقار	دمی کافر از افکنده هزار
دم آرامی دهمای پراضطراب	دم غیب و دم بخش دم بوزار
بعاشق چو دمهای غیبی	و ما دم از آن دم بجنت رسید
ز تاشیر اندم در آن دم مرا	همی در رسیدم بدم این و لا
که فارغ نباشم ز دم یکدی	دمی در دم دم خشم مرهی
کنم دم و صرف این روزگار	به معنی کنم صرف دم را شعار
کنم ترجمه یکدمی از قلم	که تا تازه دمها شود ز اندم
و دم تازه گردد ز دم یادگار	ز دم ماندن اندم روزگار
نسب دم یک اندم زخیر	ز دمها و غایم رسد وقت سیر

دَمِ کَز دَمِ پَاکِ بَسِندِ کَسِ	وَعَلَّامِ کُنْدِ اَز دَمِ خُوشِ بَسِ
زُفِضَانِ دَمِ فِضَنِ بَسِندِ پَشِ	دَمِ دَمِ دَمِ اَز دَمِ دِینِ کُوشِ
دُندَنی کِه دَمِ رَا بَه آهَوِ نَظَرِ	کِه دَا رَمِ دَمِ شَعْرِ بَسِ مَحْضَرِ
نَه مَن دَمِ ز دَمِ اَز سَیْجَنِ پِچْگَا	نَه اَز شَعْرِ دَمِ رَا دَمِ رَسْمِ دَا
وَرِیْنِ دَمِ ز دَمِ دَمِ مَن اَز بَهْرَنِ	کِه آسَانِ دَمِ نَوْرِ بَرَا مَلِ دِینِ
مُوشْتَمِ رَوَانِ فَارِسی دَمِ بَدَمِ	بِه شَکْلِ دَمِ دَرِ بَرِ دَمِ قَلَمِ
کَسِ کُو کُنْدِ صَرْفِ دَمِ دَرِ کِتَابِ	خَدَایشِ بَحْثِ شُئِ بُتْ رَا بِ
دُشِ رَا دَمِ غِیْبِ دَر دَمِ دَمِ	دَمِشِ اَز دَمِ نَفْسِ و شَیْطَانِ هَدِ
دُشِ تَا زِهْ گَر دَر دَمِ هَا رَا	و دَا دَمِ دَمِ دَر دَمِشِ صَدِیْقَا
دُشِ رَا ز رَا ز دَمِ آیدِ دَمِ	بُودِ بَهْرِ خَسْمِ دَلِشِ مَرِیْمِ
دُشِ چُونِ دَمِ عِیْسِ آیدِ بَدَلِ	ز عِصْیَانِ نَگَر دَمِشِ مَنْفَعَلِ
چُو بَا شَدِ دَمِشِ رَا دَمِ اَیْنِ شَعَارِ	رَسَدِ اَز دَمِ خُوشِ بَه پُر و دُگَا
دَا رَمِ دَمِ خُوشِ ز فُطْ گَنَاهِ	دَمِ رَا اَزِینِ نِیْسِتِ خُوشِ رَسْمِ دَا

دم پاکبازان راه یقین	دمت از دمی بروم من بدین
دم دین و دنیا کشد در کنار	دم راه گیر و سوی کردگار
ندارم رخسار فانی چو دم یاقدم	دمم همدم درو شد و دمدم
دمی کز دم پاکبازان دین	دمت از دم پاک راه یقین
بیاید کتاجم دمی از قبول	بدلها بیار و قبول و وصول
دمیده چو زیندم دم پاکباز	برای دم پاکباز نیاز
یقین بهر دلها دم خوش دهد	بدلها دم خوش بشنود
بعقبی رساند دم و فکر او	ز دنیا را باید دم و ذکر او
بیک دم رساند براه دم	که دم را از و حاصل آید بم
دمی هوش در دم بیاید بهم	بیاید دمی راه دم در دم
دم آرد بان صاحب دم	بر آرد دم غم ز پیش و
بدم گرمباند دمی فکر و سیر	بدم در نماند دمی دم ز غیر
چو عیسی دمی در دند و دمدم	رماند و ما دم دم از کرب و غم

و ما دم را باید ز دل صدالم	و می گریو دوم ز صاحب کرم
همین دم جهان را نگه می کند	همین دم جهان را شیرینی کند
و می گوید جز حق می ره ندید	از آن دم دم حق بیاید پدید
همین دم دست و دوش را اثر	که دم محض از آن دم بیاید ظفر
بدنیادوم است و نفس هر چه	از دم قبض و بسط است هر دم
از دم قبض و بسط و پاس نفس	از دم عالم است و نفس زان پس
کسانیکه قدر نفس دیده اند	و می از دم و پاس نبریده اند
دم آبخار سد که دم آید دام	از عطری معانی نفس صبح و شام
دم دم و می جز بیا و خدا	و دم این است دم را دم بیولا
چو از دم بدل در رسد نقش ذات	و از آن دم بدل حاصل آید صفات
نندوم بدل در میان ذات	بشیرازه دم از محبت و لاء
چو نور آورد و دم از ان اسم ذات	از نور محض ضیاء از نبات
چو دم در برد اسم حق را درون	نفس زان بر آورد دم از هو برودن

و ما دم صیبا زان بید چو ریا	و ز آید بدل زین نفس نوریا
دم اندک گویند نفس بگویند	روم درون و نفس چو ریا
در معرفت هر دو از یاد رفت	دم اندک گفت و نفس چو گوشت
بهر سو و وان در تن چون نفس	رو نوریا از دم و از نفس
نزداید ما دم ز انوار چون	ز انوار دم و ز نفس اندرون
دم و نفس آرد و ما دم حضور	شود دل مجتسم چو از جسم نور
شود و دیدل جمله دیدار ما	دم آرد و نفس آرد و بار ما
به تن نور گردد با قصا درون	چو نور دم از دل بر آید برون
ومت صیقل این دو آینه گشت	دل آینه بود و تن آینه گشت
نفس گوی و دم گوی و دریا نور	ورین دم چو شد حاصل دم
نفس از وصال آورد برگ بار	شود قلاب تو سین ز دم آشکار
بفانوس تن چون ز نور است کام	ز نور و دم اندر نفس صبح و شام
از عالم ربانید همه تاریک	ز فانوس هر دم مد نور غیب

از اندم می یاد کردم بهم	باز اندم نوشته است از سر قلم
باز اندم سپردم کتاب و نوشت	از اندم نهادم بپنجاوشت
از اندم بخواهم شرف در کتاب	و از اندم رسد در کتابم صواب
از اندم بخواهم که گردو فید	از اندم بود زین کتابم آید
امید مجتبان را و یقین	و مدارم و نفس ایقان مین
کسی کو می بنگرد این کتاب	بجای دم پاک آن بو تراب
نفس یا بدو دم زدهای غیب	نماندوش را دمی شک و یب
هدایت دمش را و مدار چو	دمش را و دم ز میض خدا
دمش تازه و فیض یا بد نفس	نماند دمش را دمی از هوس
دمش را چو حق دم زلفت	بنور خدائی دمش چون زید
فراموش ساز و دم از دواء	دمی یا دم آرد برای خدا
دمی در و مدیک دمی بهر من	بدست دعا نزد آن ذوالمنن
که از بار عصیان که دارم بدو	دمم را ز عرفان ز فکر و نه هوش

او این صحت با ۱۶

گند عفو جرم خداے کریم	دم را دم مرگ سازد سلیم
زعصیان چو هستم بی خوار و زار	دم را کف پاک پروردگار
به عفو میاروی از امید	وهد این دم را ز غفران نوید
آقهی برآه کریمان دم	آقهی بقی ندیمان دم
آقهی بدمهای صاحب اثر	که اندر می خاک سازد چو زر
آقهی بآن دم که در یک نفس	رباید ز دمهای صاحب پس
برازونی از دم و درویشان	که هر دم دمنده از ره اقلان
که از شومئ من و می در گذر	دم را دمی جانب خویش بر
بجی کسانیکه دمهائے زار	برآه تو دارند از دل نشار
دمی جسم بر حال احمد نما	دشمن را ز الطاف خود و ضیا
و ما دم ز عفو کف گفتگو	که فرموده تست لا تقنطوا
دمی کوز لطف شوم نامید	کجا ماندم راه صدق و نوید
چو شیطان ز لطف تو دم نبرد	چو عاصی دما دم زند دم نبرد

ز تو ایندم کفر و نومیدیت	مبادا دمی مر و کفران پریت
بد مصای پکان صاحب نفس	بفریاد احمد الهی برس
دش را ز پاک نفس ده دمی	نماند بدل باقیش تا غمی
ز من این دعا و اجابت زحق	نماندیم رخ و کرب و قلق
و میدم دمی چند در راه دم	بیادوم پاک دم در ز دم
چو دم از دم غیب دم آورد	دم شوق دم بر قلم آورد
نویدند اسرار دم را ز عشق	دم آرد ز سوز دهم از ساز عشق
دمی از پس پرده ام در دند	وز اندم گهی دمنبدم در دند
گهی عکس آئینه بیندیم	در اندم سپار دمی با قلم
قلم از دم عیسی آرد شعار	نویدوم روح غیب آشکار
غرض سهر دم را نباشد کرا	دم و نفس باشند زان توانا
دو باشند و حاصل از آن چرود	بدم هر که داند نه اوراست شک
و میدن ازین مش دم کی نرف	که دم در بخان و بدل میرسد

دیده ادم ز لایقنطوا	برون گریایدم از شکل هو
ازیندم چرا غافل ادم بود	چو حاصل زد تیا بهین دم بود
بهین دم بود و مبدم یار تو	چو این دم بود و مبدم کار تو
بهین دم دهد فیض عقیقی ترا	بهین دم رساند بوللا ترا
دمی دم شماریت بی غم مباش	دمی بخیر ایدل از دم مباش
فرز بادم تیغ دست سستین	ولا از دم سردم گرم گریز
همی چون دم تیغ ریزد دمی	دم سردم مظلوم در هر دمی
منه در دم تیغ بیسبک سر	خدا از دم سردم درم نذر
بروح و روانش رسد صد دعا	چه خوش گفت سعدی که هر دم
دمی پیش و انابه از عالمی است	نگهدار دم را که عالم دمیت
و ما دم با صاحب دم و السلام	بایندم دم خویش کردم تمام

در آغاز کتاب می فرماید

روایت چنین دیده ام در کتاب که آدم رقص من بطر ز ثواب

که شخصی ز اصحاب خیر الانام	که بس مستقی بود و نامش بهام
به زهد و به تقوی بی سر دبو	براه عبادت جوان مرد بود
شب و روز جا هد بر اه خدا	ز فیض سلوکش بے بهر با
ز دل داشت اخلاص و صدق ^{صفا}	به شاه ولایت علی مرتضی
محبت و رابیش بود و یقین	بدرگاه شاه ولایت قرین
صفای عقیدت بدش بی حساب	به آن سرور اولیا پو ترا ب
ز صدق دل و هم ز راه یقین	بدرگاه شه بوسه زد بر زمین
پو تقسیم لازم بحب آورید	بپای استا و دلبند مرزید
به شاه ولایت چنین عرضه داد	که ای عالم از تو به دین و مراد
توئی باب شهر علوم رسول	ولای تو در جمله دلها قبول
ولایت تو بر اولیا اصل دین	نه مومن کس بر تو نارد یقین
توئی برده بار نبوت بدوش	ز تو اولیا را رسد فکر و هوش
توئی کز نبی ذکر اسرار را	رساندی به تحقیق بر اولیا

ز تو مایاقت بهین سترغیب	رسد اولیا را بلا شبه و ریب
چو این فیض جاریست از خوی تو	بامست درو کرده ام سوی تو
بیمن از کرم ای شہ اولیاء	ز اطوار مردان راہ خدا
بفرمایان از رہ اہبتدا	کہ یابم درین راہ علم و ہدی
چو بشنید شاہ ولایت مآب	چنین شکر افشان شد اندر خوا
کہ ای آخ دین ای برادر ہمام	چہ درخواست داری زمین کلام
ز اسرار پاکان بیان کل	ز پنہان ایشان عیان کل
نہ تاب دل ہر کسی در شنود	شنید آنکہ از دل ز دل دغود
نہ آسان بود گفتن دوستی	کہ نہان کن از طالب است
ز اسرار پاکان بیان بہل نیست	بیان کی شود تا و را اہل نیست
بفرود بر عذر و زاری ہمام	کہ تا یابد از مقصد خویش کام
چو آنسر و بر راہ اہل یقین	بیدار ہستم التجا اینچنین
بفرمود یک شہ زین بیان	بہ اجمال بہر تو سازم عیان

زبان حقایق بیان در کشود	بیان حقایق چنین سر نمود
که ای شخص بر نفس خود رحم آر	نه خود را به سختی و رحمت سپار
تو تقوی کن و گیر راه خدا	که با اهل تقوی بود کسب ریا
قرین کشف اسرار از من نخوا	که این راه بسیار سخت است آه
بهمام اندران دم قسم یاد کرد	بسوز جگر آه و فریاد کرد
بفرمود آنگه شد اولیاء	که بشنوزا و صاف اهل تقی
بمحمد پس زبان بر کشود	شاه رسل گفت آنگه درود
فَإِنَّ اللَّهَ سُبحَانَهُ خَلَقَ الْخَلْقَ حَيْثُ خَلَقَهُمْ غِيَا عَنِ طَاعَتِهِمْ پس بدینیکه الله سبحانه پید کرده است مخلوق را و تنیکه پید کرد ایشان را اینها از بود أَمِنَّا مَنْ مَعْصِيَتِهِمْ لِلَّهِ لَا تَضُرُّهُ مَعْصِيَةٌ مِّنْ عِبَادِهِ وَلَا يَنْفَعُهُ از بندگی ایشان و ایمن بود از ضرر معصیت ایشان زیرا که تحقیق ضرر نیکند او را طَاعَةٌ مِّنْ طَاعَةٍ هـ	
ما فرمائی کسی که نافرمانی او را کند و نه نفع میدهد او را بندگی کسی که او را فرمانبرداری کند	ز غیبت چو در خواست خالق شهو
چه خلقی که از خلق بد بینا ز	بدش بینا زنی و بد کار سز
چسان بینا زو چسان کار سز	که از زهد و عصیان بهیمه بینا

در آن خلق انسان حصول این بود	که نقصی ز عصیان ز تقواش سود
ز عصیان ضرر و رجایش نبود	نه در حضرت او ز طاعات سود
مطیعان ز طاعت منافع بزرگ	ز بدعاصیان در عذاب اندک
بر سیل تمثیل تمثیل	
برای عبادت ملائک تمام	همه مشغول در قعود و قیام
عبادت ازان پیش از ان گنج	ملک در عبادت صبح و سحر
ملک بی علایق ازان آفرید	که طاعت نمایند او را فرید
به مضمون بحر کسب ملک	شب و روز طاعت کنان بر فلک
ولی آفرینش ز انسان که بود	بنودش بحر معرفت نفع و سود
بخوانی اگر آیت یَعْبُدُون	بدانی دران معنی یُحَرِّفُون
بدانی که پیدایش انس و جان	بنوده بحیر معرفت آن زمان
ز عرفان جدا کن توفیق اندر	بدان معرفت اصل کسب دین
چو تولدت معرفت یافتی	ز خورشید سر نخ بر تافتی

مقام تو بالا شود از ملک	ز سطح زمین در رسی بر فلک
بیایند دانی اگر قدر خویش	ملک ترا طر تو آگوش
مقام عروج تو عرش علی ^{ست}	ترا قاب و قوسین جای از خد ^{ست}
گذر کی توانند یکموی پیش	ملک در سما از بهمان جای خویش
رسی و از آنجا بعرض خدا	تو با معرفت از زمین تا سما
تو آن طاهر که کر تو کرد و حق	تو آن طائری که تو آن طاهر حق
طلومی و دفع منطالم توئی	تو انسانی و جان عالم توئی
توئی مخزن سر و سر خدا	توئی در دولت جای یا بد خدا
ترا فرق نبود ز سنگ و حدید	و گر معرفت در تو ناید پدید
توئی معرفت روسیه زرد و	توئی معرفت از بهایم فرو
توئی معرفت سر بسر جمعی	توئی معرفت کافر نعمتی
بگوئی که یالیت کنت ثواب	توئی معرفت روز حشر و حنا
مگر معرفت از تو د از خد ^{ست}	عبادت ترا هست عصیان ^{ست}

ز عصبیان و طاعت بود بے نیاز	ولی معرفت را نیاز است و نیاز
ز طاعات باشد جهان حاصلت	ز عصبیان بد و نیک بود و صلت
ولیکن ز عرفان فنا حاصل است	ز معرفت با خدا واصل است
ز فرموده سید اولیاء	چو گردید حاصل ترا اهداء
همیدانکه اگر خلد داری بکار	همه طاعت و بندگی کن شعاع
کن آسودگی در بهشت برین	به آسائش جانی آنجا قرین
و اگر از تو باشد گنه در کنار	مقام تو باشد همه در کنار
بد و نیک گرفتار در دایم	بیاشی به همراه دیو و جیم
و اگر معرفت راه تو گشت بان	تو بی و بحق از تو راز و نیاز
بود زان نیازت بسی رازها	وزان سوزیابی وزان سازها
وصال خدا جنت خویش و ان	بخود معرفت ندید و کیش و ان
آیه پیوسته باشد بحق جان تو	تو باشی بحق بود زان تو
زانسان تو حاصل بحق میشود	زانسان تو واصل بحق میشود

تو دردی قضا اوست در تو بقا	فنا ی تو باقی و نمانش قضا
وجود تو فانی و بود تو حق	همه حاصل عمر و سود تو حق
ز اجمال تفصیل کردم کنون	ازین بیش گفتار باشد جزون
فَقَسَمَ بِلَيْلِهِمْ مَقَالِئَهُمْ وَوَضَعَهُمْ مَقَرَّ الدُّنْيَا مَوَاضِعَهُمْ پس قسمت نمود میان خلایق میثتهای ایشان و نهاد ایشان را از دنیا مواضعی که بودند ایشان	
معاشی که بد لایق هر کسی	ترا شراف انسان و از هر کسی
سزاوار هر کس عطای نمود	ز کس کم نه گردونه بر کس نمود
بهوای ججهان لایق هر که دید	در آن سر زمین کرد او را پدید
به کس معاش و سکونت جلد	ز بهر کس متاع و رعونت جلد
درین بینیا زی نظر کن بحال	نگنجد در آن هیچ حکم قیل و قال
تو در اصل پیدایش از بهنگری	بود بهر عرفان و زان سروری
ولیکن بنا بره امتحان	تقاضای قدرت شده آنگنان
که نموده بادل دو قوت قرین	یکی بهر دنیا یکی بهر دین
که از بهر کار معاش جهان	گند آدمی زندگی آنگین

بقدر کفایت کند کارها	بقدر ضرورت برود بارها
کند نفقه پیداد بود زنده زان	حیات چنان دارد از زنده زان
وزین حیل از زندگی بهره ور	ازین ره ره معرفت بیشتر
بروز ره براه خدای کریم	ره حق بیابد ز فکر سلیم
شاند درخت محبت به دل	سپارد ز راه مروت بدل
بود بخش اندر بن تن نهان	شگوفه از ان بود به عطریان
ثمر ز شود حاصل زندگی	سراسر بود بارش از بندگی
بود سبز و خرم ز تقوی مدام	بود آبیاریش از هدایت تام
از ان بینیازی که بودش بجا	بخلق جهان حضرت کرد گاه
چو بهتی عطا کرد از فضل خویش	بهر کس بداد از کم و یاکه بیش
بهر کس برآورد او آنچس دید	به او کرد از لطف خود در پدید
ز یک جنس انسان که در آفرید	به الوان و اقسام کردش پدید
ز یک نطفه آب پیداهم	بیک جسم بنگر هویدا همه

نه از کس بود حق خدمت پیش	که اندر عوض بایدش مزد خویش
ولیکن باندازه لازمی	جد اگر دمی و خادمی
یکی را به سرتاج شاهی نهاد	نشاندهش به تخت شاهی شاد نهاد
جهانی بحکم و به فرمان	جهان زیر فرمان و حکمت از
یکی سرور و زود شه با وقار	یکی در وزارت بصدا عتبا
هزاران ز بهنجس خدام شان	چو بینی همه یک وجود است و جان
کسی در تجارت بس آسوده حال	شب و روز از نسیم و زرقیل و قال
کسی مست مال و متاع جهان	یکی جان دهد بهر یک قرص نان
یکی دانش آموز خالق از هنر	یکی گشته از جهل خاکش به سر
نشسته کسی با سرور و غرور	تاده کسی دست بسته حضور
کسی صرف کشت و زمین دار است	کسی از امور جهان غار است
کسی در صنایع بدایع حکیم	کسی را نه صنایع و نه فکر سلیم
یکی را بود حرف از آسمان	رافلاک و انجسم ز تاثیر آن

یکی بی خبر از بساط زمین	ندارد خبر از یسار و زمین
یکی باده پیمیا و هم باده نوش	شب و روز سر مست و بی فکر و پویش
یکی تلخ کام و یکے کامیاب	یکی پرده دار و یکے بی حجاب
عرض سینا زنی چنین شیوه کرد	به کس عیش داد و به کس رنج و درد
یکی رنج سردی کشد از زمان	و اگر کس ز سر مایه بیند زیان
یکی گرم ناید به آتش تنش	یکی سوزد از گرمی موطنش
غرض رنج و راحت به تقسیم خلق	به کس تلج شاهی به کس شرنده و لق
عطا کرد و باشد همه امتحان	که این خلق انسان ز سو و زان
چه داند که این بود دنیا چر است	چه حاصل ازین بود و این آیت
بدینا و اسباب او مایلند	و یا آنکه از راه حق مایلند
غرلقد و رخت و نیا و جاه	و یا آنکه هستند جویان راه
از آن شعبه و دومی غافلند	و یا آنکه زان شعبه هم غافلند
چو خوانند از درس آن یقین	چه دانند از راه آن یقین

چه دارند با معرفت انما	چه دارند بافتنه انما
ز راه طریقت چه دم میزنند	براه حقیقت قدم میزنند
ورین یاد دنیا نه زیان پس	بنیاس همه کام دارند پس
و یا آنکه جنت بود مدعا	عبادت نمایند بفرخنده
عصیان آتش مقام ^{لک}	بیان جنت به اعمال نیک
بیابند مقصود از کسب	طلب گر نمایند از دل خدا
فَاِنَّ الْمَشْقُورَ فِيهَا هُمْ اَهْلُ الْفَضَائِلِ	
پس برینز کاران در دنیا ایشانند اهل صفات ^{گر}	
فضایل به ایشان زاینده عطا	بمخلوق حق آنچه از انقیاست
بسی فارغ از کرده ناصواب	به علم و عمل و اصل و کامیاب
ندارند رجس بر درگاه رب	به اصلاح از فیض علم و ادب
گذارند بر درگاه چاره ساز	به مردم رخ خویش را از نیا
نه با دیگری راز و اسرارشان	بمخفی نه با دیگر کارشان
برآیند در یادش از سینه آه	نیانند جز او بدل هیچگاه

فرغ از غم دهر و دین یافت دل و جان بیا و خدا باخته	
مَنْظَرُهُمُ الصَّوَابُ	
گفت رایشان حق است	
بود حرف شان جمله خرم و صفا چو کامل بود عقل شان از خدا بگفتار خود نیک سخن کنند نرانند جز در ضرورت سخن بگویند نیک و نگویند زشت بگویند چیزی که حق گفته آن همه راست بازند و گویند راست	از گفتار ایشان بود فتح باب نخهای دلکش نمایند او را نه از بد دل خلق رنجش کنند نخوانند بهر کدورت سخن ندارند ایشان بدی در سر شرت نیارند ناحق گهی بر زبان از ایشان خطا اگر بدانی خطا
وَمَلْبَسُهُمُ الْاِقْتِصَادُ	
و پوشاک ایشان میانه است	
از اوسط بود وضع پوشاک شان همه کارشان پیشه مقبلان که خیر الامور اوسط آن بود	وز اسراف باشند پس بر کران همه دوران شیوه مسرفان چو گفتار حضرت بدنیشان بود

بود گفت شان گفته آب بیا	همه فعل ایشان ز صدق و صف
بود خورد و پوشاک شان چون رسول	که یابست دزان در ره حق و صول
پوشی اگر پوشش اتقیا	بر بهت نمائی و ایزد رضاء
تن اندر لباس تو اندر ثواب	ازین شیوه جان را بکن کامیاب
وَمَشِيهِمُ التَّوَّاعُ	
در قمارشان معاشرت	
تواضع بود طرز رفتارشان	سر اسر بود خوب کردارشان
نه بینند از خود کسی را فرو	اگر بد بود خواه باشد نکو
بهر کس نگاهی به عزت کنند	ندارند خواری کس را پسند
ندارند فرقی ز خود تا به غیر	بخلق خدا چون نمایند سیر
بلی نیک مردان فرخ بسیر	نه بینند از خود کسی خوار تر
بر سبیل تمثیل	
یکی از بزرگے نمود این سوال	که ای پیر روشن دل بلکمال
شنیدم که مردان راه یقین	ز خود به شما رند خلق زمین

اگر شخص بد بیند و بدنگال	از خود بهترش چون نماید خیل
بپایخ نفیر مودکای پاکدین	سبب این بودی شنوار قین
بخلق و بخود چون نظر افکند	بد خود بد بیند و سر افکند
بد بیند آری بانصاف خوش	بد کرده آرند در دل به پیش
ایگویند از نادبی سر زده	علامت ازان بهر ما بر زده
یقین نیست در باب دیگر بدی	ولی هست در نفس ما هر بدی
ز ما شد یقینی ز غیبت اشتباه	ز ما از بدی گشته نامه سیاه
و گرمی ندانیم نزد خدا	شود به ز لطف و گرم او ز ما
و گر چون بود خاتمه مستتر	به ایمان که آخر بود مفتخر
عَصُوا أَبْصَارَهُمْ عَمَّا حَقَّ اللَّهُ تَعَالَى عَلَيْهِمْ	
پوشند چشمها غورا از حق که حرام کرده است خدا بر ایشان	
بد بینند گاهی بسوی حرام	حلال است از دیدشان جمله کام
ز دید حرام آورند اجترار	به ممنوع چشمی ندارند باز
نگه چشم دارند از دید غیر	به نامحرم آرند گاهی نه سیر

چنین گفت آن سید این جهان	که عین است عین المعاصی بود
بیا فتنه ما دیده باشی زوید	که بر صاحب دید آمد پدید
بزرگ آنکه فسق چشم است و دید	بسا جان صافی که روشد پلید
بود چشمه معصیت چشم شربت	ز خلوت دهره بسوی گشت
این است پاکان راه خدا	نه بستند گاهی بسوی خطا
همه دیدشان دید مولی بود	همان چنین بیند کافلی بود
وَوَقَفُوا أَسْمَاعَهُمْ عَلَى الْعِلْمِ النَّافِعِ لَهُمْ	
و گوشدارند بر علمی که نافع است ایشانرا	
بگوش آنچه از راه دین بشنوند	همه علم نافع یقین بشنوند
نیارند در گوش خبر خیر	بود قوت سمع شان صرف خیر
همه معنی معرفت بشنوند	وزان معرفت منفعت می بیند
گفت سمع شان اجتناب تالم	ز بهتان و غیبت ز صرف حرام
همه حرف شرع و زوین بشنوند	همه نکته های مستین بشنوند
همه گوش دارند بر حرف خیر	شب و روز باشند در حرف خیر

نگوشتن و خدا یارشان	تیندن بود و خیر و کردارشان
بجی است از ایشان همه فکر و پیش	بجی حق از ایشان نه سمع و نه گوش
بجی بد کس ندارد کار	نمایند از زشت گوئی کسار
چو پر شد خداوند روز شمار	ز اعضا که ایشان چه کردند کار
بود گوش مسئول در آفرینان	ز گفتار باطل که بشنیده آن
چو گوش است مامور سمع بگو	اگر بشنود زشت پرسندانه
چو پاکان درین به یقین داشتند	بجی بدی گوش نگذاشتند
همه سمعشان حرف مرغوب بود	همه گفتشان دلکش و خوب بود
بود حرف زیبا در شاخسوار	که در گوش خوبان بگیرد قرار
فَرَلَتْ أَنْفُسَهُمْ مِنْهُمْ فِي السَّالَةِ كَالَّذِي نَزَلَ فِي الْخَلْقِ	
فرو آمده نفسهای ایشان در بیات مانند کسی که فرو آید در غمت و راحت	
چنانند مصروف ذکر خدا	چنانند مشغوف فکر خدا
کز ایشان بجی خطیر تسلیم نه	بجی حق و اگر حرف تعلیم نه
اگر پنج نبیند و در دو بلاء	بیابند و در غمی از قضاء

نه خوشدل ز شادی نه محزون ز غم	نه مُسرف به بیش نه مُسک بکم
چو دانند مجربله را از خدا	از ایشان بود جمله شکر و رضا
مقام تشکر بود حال شان	شکر ریزشکر خدا قال شان
همه خواهرش نفس دون لیم	گذازند بهر رضای کریم
زلذات نفسی نگیرند کام	زلذات عقلی پذیرند کام
ندارند بغض و حسد با کس	بود تروشان جمله دنیا خشی
تبی از هواهای نفس پلید	پیر از ذکر و فکر خدای مجید
مجتسم ز روح و معظّم چو جان	بود جسم شان صاقر از رون
بود خاص ایشان مقام ضم	کز آن شیوه یا بند بس ارتقا
همه ترک زحمات دنیا کنند	فیوضات از نزد موسی ببرد
کنند انحصار در هوای وصال	بجز ذکر و وصالش ندارند قال
نه جز وصال او تدعائی بدل	نه جز یاد و کوشش هوائی بدل
غزون هر قدر رنج دنیا کنند	چو از دوست دانند زانها خوشند

بلای که او هست از سوی دوست	بچشمان حق بین ایشان نکوست
چو دنیا بود موضع ابتلا	بوند از بلا خوش دل و با صفا
کولاً لآجل الذی کتب الله لهم که تستقر ارواحهم فی اگر نبینود اجل مقر شده که نوشته است خدا تعالی برای شان هرگز قرار نگرفت ارواح ایشان أَجْسَادِهِمْ طَرَفَةً عَيْنٍ شَوْقًا إِلَى الثَّوَابِ وَخَوْفًا مِنَ الْعِقَابِ در اجساد ایشان بقدر برهم زدن چشم محض بجهت شوق ثواب و بسبب ترس از عذاب	
بود روح شان در جسد بی قرار	ز شوق وصال خداوند گار
ز بس شوق دارند با حق مزید	ندارند روی بد هم پرلید
نبودی اگر غم سرشان در جوار	دمی زندگی را شمر وی عقاب
چو ناپاوار هستند از این حیات	ندارند چاره برای ستمات
ز غم سرند هر وقت در اضطراب	ز شوق ثواب و ز بیم عقاب
ندارند چاره که قبل از اجل	سپارند جان را به شاه اجل
ز غم سرند اندر خروش و فغان	همه مرگ خواهند روز و شب
چو دانست دنیا بود بی ثبات	ثبات و بقا هست بعد از ممات
از آن روز و شب طالب گنج گشت	بسر رشته ساز و هم برگ بخت

برسین تمثیل

شتمیدم که پیغمبر خوش سیر	چو بود انتقالش ز بعد صفر
ز بس انتقالش بدل راه داشت	تمنای انجام آن ماه داشت
همینخواست کآن ماه گرد تمام	که از وصل جانان شود شاد کام
ز شوق حضور روز ذوق وصال	بفرمود آن سرور خوش خصال
که هر کس بسیار دین این خبر	که آخر شد و رفت ماه صفر
و هم مرده او را بجد برین	باین مرده باید نمودن یقین
همین است رسم وره دوتی	اگر دوستی طالب اوستی
چنان کاهل دنیا بر روز شب	بخواهند هر دم ز مردن
کسانی که خاصان راه حقند	مسلمان و هم مومن مطلق اند
شب و روز خواهند سازد فغان	که گرد جد ابرو ایشان زرق
قوتی طائر قدس و جامی توغیر	فرستاد حق ز امتحان بفرش
اگر انسانی و خوی انسان تراست	و یا خواب و خور و سپهر حیوان تراست

دلت ذوق عرش معلی کند	و یا شوق اسباب دنیا کند
شوی با خدای جهان آشنا	و یاد ریخاسات داری شننا
بدل باشدت شوق حب الوطن	و یا از خدا دور و پابست تن
چه حاصل ترا روح باشد تن	مدان جسم را حاصل خوشتر
ترا کار با روح بود از ازل به	همان کار باقی است بعد از کل
شود بعد مردن جد زیر خاک	و روح بر چرخ گریه است کن
کنند امتحانت که آن روح پاک	که او را نهادند در مشت خاک
تو با او چنان مینمائی عمل	آنکو داریش یا نهی در خلل
گر آلوده سازی و تردانش	کنی نفس آلوده را رهش
همان مرغ قفسی عرش آشیان	فتد بر زمین تیره و سرگران
نه بینی تو در طائر گلستان	که بر شاخ گل چون کند آشیان
بآن آشیان بیکه او مائل است	به آیدیش روز و شب شاغل است
ترا آشیان عرش رحمان بود	گذشتن کجا لازم از آن بود

بیان قالب خاکیت قدسیت	گران روح تابنده چون نبوت
نیاید به اوروح تا اے امین	کسی علقه را کی بگوید چنین
به تن تا زمانه که روح بود	از ان زندگانی فتوح بود
چو بیرون شود از تن روح پاک	شود قالبت مرده و تن هلاک
تو آن روح از عالم آمدان	تن از عالم خلق و خاکی بدان
کند روح پرواز بر آسمان	تنست در ته خاک گرد و نهان
از ان خاک چسبیری نگر عیان	ولی میرو در روح بر آسمان
چو حاصل ز جسم تو شد جان تو	چه جان کو غریزاست و همان تو
گرامی بدارش گرامیت آن	مکن تیره اش اندرین خاکدان
که هسنگام رحلت نگر و زبون	چو صفت نما ند بینای دون
گرش پاک داری چونین تن مسدود	بر افلاک در آشیان آمید
در آن سعی نبسای امی متقی	که روح بود پاک و نبود شقی
برو نفس اتان مقهور کن	ریا و حسد را ز دل دور کن

لکن شاد نفس بداندیش را	مده از گفت ندریب و کیش را
بخش نفس را پیش از مروت	مدان حاصل از زندگی خورت
عَظَمَ الْخَالِقُ فِي أَنْفُسِهِمْ قَصُورَ مَا دُوْنَهُ فِي أَعْيُنِهِمْ ۞	
بزرگ شده آفریننده ایشان در دلهای ایشان پس خرد و خیر گشت سوا خدا در هر جای	
چو دانست حق را بزرگ و عظیم	بزرگی ندانند جز از کریم
ندانند جز او بزرگ و دگر	از آن غیر او نایند از نظر
ندانند جز حق نه بینند غیر	بحق است ز ایشان همه سیر
چو دانند هر کار را از خدا	از اسباب سازند خود را جدا
بود غرق تو حید حق روز و شب	همه وقت شانت مصروف
غرض جز خدا با کسی کار نه	وز ایشان به کس رنج و آزار نه
همه عشق اندر صفات خدا	دل و جان و تن غرق ذات خدا
بجز حق تقسّم خلق جهان	ندارند با خوب و زشت کسان
نه از کس امید و نه بیم از کسی	
طمع نه جوی زرو سیم از کسی	

بزرگی ندانند جز از کریم

فَهُمْ وَالْجَنَّةُ مَن قَدْ رَأَىٰ فِيهَا مُنْعَمُونَ وَمَنْ

بس ایشان و بهشت مانند کسی است که تحقیق دیده است آرایش ایشان در آنجا نعمت

والتَّارُ كَمَنْ قَدْ رَأَىٰ فِيهَا مُنْعَمُونَ

و ایشان و دوزخ مانند کسی است که تحقیق دیده است آرایش ایشان در آنجا عذاب

چو عین الیقین حاصل شان بود همه دیدن شان بایقان بود

بود آنچنان از ره هوش و بین که بیسند گویا بچشم یقین

بود حجت و دیدن شان بی گمان بود دوزخ اندر نظر شان عیان

بیبینند حجت از آن در نعم بیسند دوزخ و زان در الم

به نیکی روانند زان دیدنش بخوف و فعل بدانسان از نیکیش

شب و روز جا به کار خدا ز کار جهان بس بعید و جدا

همه وقت محزون دل شایده ز چشمانشان اشک ریزان بود

ازین غم که پابند دنیا کنند شب و روز جانرا از نعم کاستند

پیشانی شان عسالتی بود همه فکرشان سوی خالق بود

وصال نداشت چون بدل آورند ز دنیا و هستی آن بگذرند

قُلْ لَهُمْ مَحْزُونَةٌ

دلهای ایشان اندوه گیران

بخواهند وصل خدا هر زمان	بوند از عسلیق بسی در فغان
بخواهند تن را و کار جهان	هوای وصالست در جهان
چو این زندگی مانع وصل است	بود زندگی خصم ایشان نه دوست
وَشَرُّهُمْ مَأْمُونَةٌ	
و شرای ایشان مدام داشته شده	
ز شر بکس دنیا به امن و امان	که کس نه ضرر نی افزیت
ز شر بکس از بند و مشغول خیر	شب و روز مصروف موصول
چو شر و حسد به دنیا بود	وزان اهل دنیا به غمها بود
ز دنیا چو ایشان جدا گشته اند	ز جان آشنای خدا گشته اند
از ایشان نه کس شر بیاید	که هستند ساکت بر او یقین
اگر زندگی خواهی ای نیک نام	بکن این چنین زندگانی مدام
مکن شر بر و خیر و خوبی رسان	چو خواهی که نامست بود جاودا
از آن خوشدلی و حیانت بود	وزان فیض بعد از ممانت بود
بخلق خدا باشد اتحاد	خلاص و نجاتت ز فسق و فساد

وَأَجْنَادُهُمْ نَجِيفَةٌ

و جند های ایشان لاغر است

بود جسم شان لاغر و بس تزار	که دارند در سینه غمهای یار
ندارند با نفس خود التفات	وزان نیست در جسم ایشان ثبات
صیام و قیام و ریاضات بیش	همه وقت دارند عادت بخوش
ازان جسم شان زار و محزون بود	که جان خرم از فیض چون بود
نخواهند تن پروری هیچگاه	ریاضت نمایند بیگاه و گاه
بخورون ندارند شوق مزید	همه ذوق شان سوی حق مجید

حکایت

شنیدم کی زاهد با صفا	بشد میهمان یکی ز اغنیا
و رآن جایگه بود جمعی کثیر	ز اهل دَول از شیر و وزیر
چو از بهر زان سفره ارا	طعامی نه هر گونه پیر شدند
چو کرد اهل محفل با کل ابتدا	نخورد از دگر چینی مر و خدا

بیک نان خشک اکتفا کردند

به الوان نعمت نبودش هوس

یکی گفت ای پسر با فکر و آ...	چو این مجله نعمت بود از خدا
چرا بادگر نعمت کردگار	بجز نان ترانیت میل و شعا
خودست پیردایت نشان	پاسخ چنین گشت رطاب لسان
که اینجمله نعمت که حق آفید	همه بجز بر مابندگان شپید
ولی خلق ما بجز آنهم نشد	پی خوردن این حلق سیدانش
تر چیزی که اینجاست خوردیم	وزان حسرت بیش برویم ما
ببعقی عوض زان قرض تر دهند	درین سرچون بود در آنسر دهند
تو دانی اگر حاصل کم خوری	اگر بیشتر خورده غم خوری
شکم را مکن هیچکس پر ز نان	که افسردنی جسم کا هز نان
و حاجتشان خفیه	
و حاجت ایشان از کس	
بود جسم ایشان تر از و خفیف	که حاجت ندارند الا خفیف
نخواهند گاهی بجز آنقدر	که آرند این زندگانی بسر
بخوردن کنند آنقدر غنی	که بهر عبادت بود قوتی

تنتا کنند انقدر نان و آب	که هوش و خردشان نگرود و چرا
ناسباب پوشاکه این بدن	بخوابند تا ستر عورت زن
زاسراف و امساک بس احتراز	نمایند و فلان زهر ص و زاز
چو اطوارشان این بود و دنیا	نباشد گهی حاجتشان گران
چو دارند ایشان قناعتین	نباشند محتاج خلق زمین
وَأَنْفُسُهُمْ عَفِيفَةٌ	
و نفسهای ایشان گریزه است	
بپاکیزگی نفس ایشان مدام	زیاد خدا خسترم و شاد کام
چو شهوات از تن برون رانده	به تن جوهر روح را مانده اند
از آن جسم ایشان چو جانست پاک	که شد نفس آماره شان هلاک
چو شهوت شد و گشت عفت پدید	به ایشان زحق است رحمت مزید
رفیقست چون عقل و پاکست روح	بیا بند از فیض عفت قنوج
بود نفس با کان لطیف و عقیف	شود روح چون نفس گریز لطیف
صَرُفُ الْإِيمَانِ قَصِيرَةٌ أَعْقَبَتْهُمْ رَاحَةُ طَوْلِ اللَّهِ	
شکست بانی نمودند چند روز کوتاه از پیر ایشان رسید آسایش در ابر	

بود صبرشان چند روز قصیر	دیرین زندگے و متاع حقیر
جهان چند روز است و زاین نیست	که دل بستگی اندران کثینست
چرا دل بدنیایه بندی هم	که کس از زمانه نشاد کام
دو احمی نباش چو در دهر دور	بدین از چه بندی دل افروز
چو او دل نه بند و تبه هیچ گاه	تو گردل ببندی بگردی تیم
ازین روی مردان راه خدا	نه بندند دل را بخر کبریا
گذارند چندی بدنیایان	که شخصی بجائی بود میسمان
تعلق نه گیرند با ملک مال	و گر هست باشد بقدر حال
ازان زندگانی بصری برند	نه راحت کشند و نه تن پرور
دیرین دهر باشد چنانکه صبور	ز دنیا و از اهل دنیا نفور
به سختی دنیا صبور و رضا	ندارند شکوه گهی ز ابتلا
چون هنگام سختی به آخر رسید	سهولت بایشان بگردد پدید
بروید گل مقصدشان باغ	ز دنیا و از سختی او فراغ

تجارة مريحة يتروها لهم وبهم زادتهم الدنيا ولم يزدوها

بجارت خود کند که آسان گدازد از برای ایشان و در دو گانه است این از اضا و خواش نکردن ایشان و دنیارا

تجارت بود از خدا بختان | و زان سود آرند اندامیان

بودنغ ایشان رُحْم خدا | او امرچو آرندیک یک بج

رضای خدای تعالی از ان بیشتر و نیزه نرخی و زیان نه خط

بوند از نو اهی زوان بعید و زان نور یقی و ردل شان پند

بحق است ز ایشان همه کارها
بمخفی ندارند با خلق کار

از ایشان عبادت بصدق و
آریزدان عنایت بصبح و مسا

تجارت ازین بهر بود و رجب که از بند طاعت زیاده عطا

توزین نفع گردی اگر باخبر
جزین رة نگر دے براہ دیگر

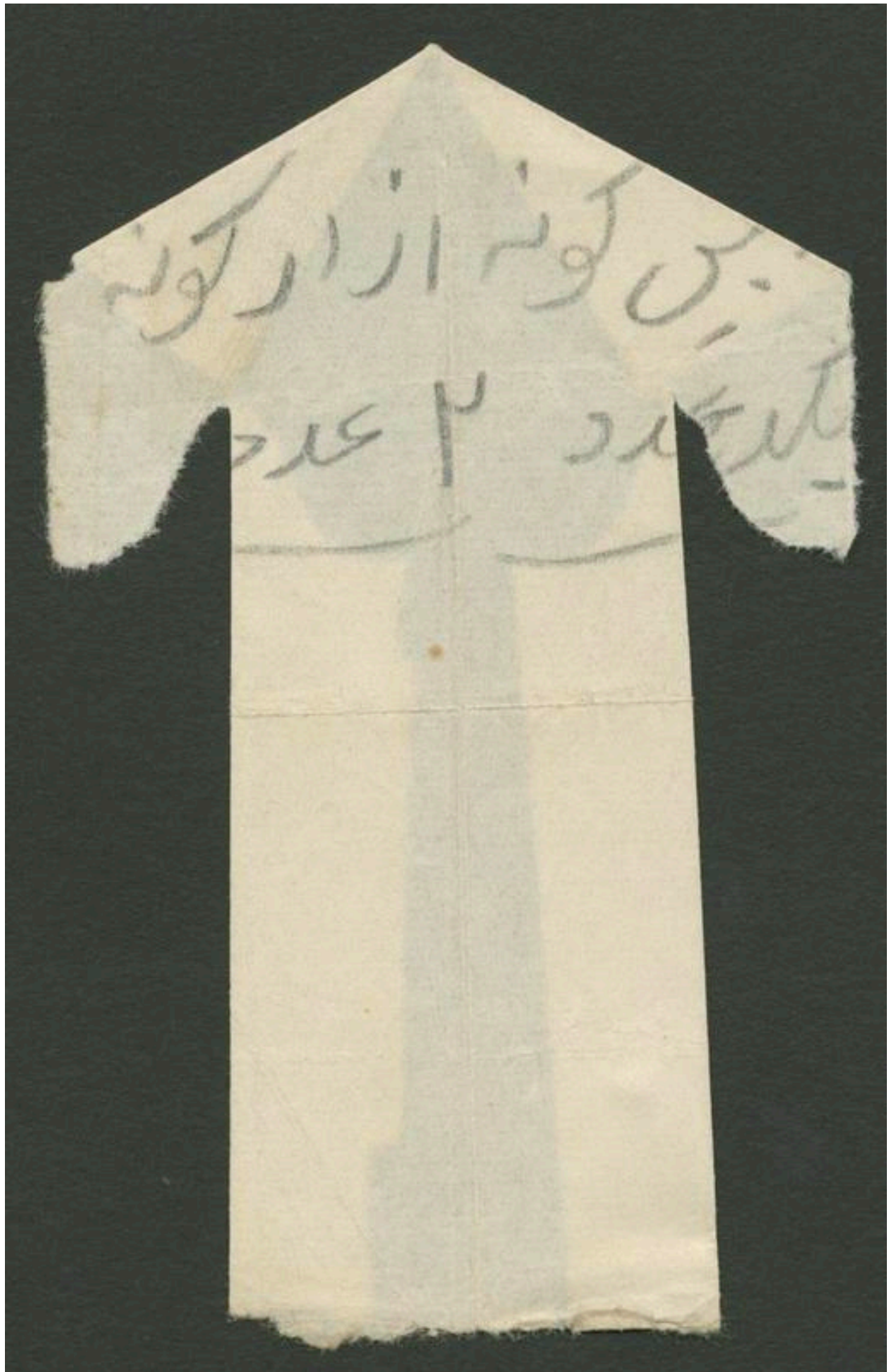
ز طول اکل از تو این راه ماند و گرنه خداست باین راه خوانا

کسی کو گرفته است این راه را | ربوده هم غمت و جوار را

درین کسانیکه بتافتند
ز راه و گزند و عیان تاقتند

ز دنیا و عقبی را بودند گو
همه عمر متند در جستجو

بود حیف بر آنکه ای بی خبر	همه خاک حسرت پیاپی بر سر
بر وجه دکن سودا ندر کف آرد	که فردا نباشی زیانکار و زار
وَأَسْرَقْتَهُمْ فَقُلْ وَاللَّهِ لَهُمْ نَصِيبًا	
یا سیر کرد دنیا ایشان را بخواری پس ندیده و ندانند که کجاست ازین گشتار	
شب و روز دنیا طلبگارشان	ولیکن بیاید ازو عارشان
ز دنیا بایشان همه التجار	ولی بهمتشان ز دنیا جدا
بر ایشان بود دوا له دنیا مدام	ولی زو نسا زنده آلوده کام
بدنیانیارند روییچ گاه	بود آنچه دنیا افتاده براه
غلامی گند هر چه دنیای دون	در ایشان بود نفت ترا و فزون
حکایت	
شنیدم که چون سید کاینات	بکعبه شکستند لالت و منات
شیاطین بالیس گفتند آه	ازین غصه ما راست حالی آه
شبه مجرور بر سید انبیاء	که بر خلق پیغمبر است از خدا
ز کعبه برون کرد اصرام	تا بر دین مقصد و کام



شکسته است تبصرت نامی کزین	نمود آن همه رازخانه برون
پس آن خانه را ساخت بقال قبل	بمانسان که بوده است وقت خلیل
چو گم شد بت و بت پرستی تمام	چسان از ضلالت ستاینم کام
چه چاره کنیم و چه بیزیم خاک	که از بت پرستی شود در هر پاک
به مردم اگر بت پرستی شعا	نباشد بر خاک بیزیم زار
پاسخ چنین گفت دیو و جیم	که گرت شکستند با قیسم
بدلها محبت از و چون بوده	نشد شما را جگر خون بود
از اصل نام چیزیکه میشد پدید	سیم است باقی شمارانوید
اگر بت دنیا بدل باقی است	همان ساغر است و همان ساقست
از اصل نام چیزیکه حاصل بود	از آن بجز ترا سیم و اصل بود
ازین حُب دنیا و این حُب جاه	شود کارشان بس خراب و تباه
پس آنانکه در راه حق ره روند	ز دنیا و هر چه اندر او بگذرند
اعلامی کنند سیم و زهر چه پیش	گذارند او را نه در نزد خویش

بود شیوه راستان یحنین	رو نیا گریز نداز بحس مین
اگر خواهی از دین کمال و بهی	نیاری بدنیاتو هرگز ولا
ره نی کم دان چو گیسو زول	بدنیا و عقبی نمائی خیل
اقم اللیل قیما قن اقل مهمم تالین لاجی اء القرآن یرتلونها آنچه شب است پس صف زده قدمای ایشان در نماز و رعایتی که خوانند اجزاء را از این سخن گذر ترتیل یخیزون به انفسهم و لیستیرفون به دواء دایهم فاداموا ترتیل اندویناک سازند بقرآن نفسهای خود را و بیرون میارند بآن دوا و در خود را پس چون بایه فيها اتونق و کنوا الیها طمعا و تطلعت نفوسهم شوقا الیها و گذرند بر آیه که در آن آرزو مند باشند میل میکنند بآن از روی طمع و آگاه شود نفسها ایشان ظنوا انھا انصب اعینهم و اذاموا بایه فيها تحو نیت اصغوا الیها مس شوق بگویند گمان کنند بایشان بر سر آیه که گذرند بایه که در آن می باشند و آید بگویند آن است قلوبهم و ظنوا ان ینفخ جهنم و شهيقها و اصول اذانهم فهم حاکو گوشتهای دل خود را و گمان کنند که هر آنکه آواز نیران و فریاد و درج گوشتهای ایشان است پس ایشان علی اوساطهم مقلد شون مجباههم و اصکم و اطراف اقل مهمم یطلبون است هم در میده و بر کنند بجهنم و شوق بگویند بر سر آیه که در آن می باشند و آید بگویند آن است اللهم تعالی و فکاک ریحهم	
و طلب میکنند بگوشت خود را و در میده و بر کنند بجهنم و شوق بگویند بر سر آیه که در آن می باشند و آید بگویند آن است	
به بهای تلاوت بود کارشان	زیاد خدا بهره و بارشان
ترتیل خوانند قرآن سبق	ترتیب دانند قرآن حق
بتاریکی شب چراغ آورند	ز قرآن به شهاب ایلغ آورند

بترتیب دانست و ترتیل بهم	بقال جهان فارغ از قیل بهم
نخوانند چون خواندن عاریمان	ولیکن بخوانند چون عارفان
بهر حرف لذت بچشم و بدل	به مضمون گهی شاد و گهی مضحک
چو آیات رحمت قرین و صاف	بخوانند خستم بیابند حال
چخوانند آیات سخت عذاب	بگذرد دلشان ز بیم عقاب
چخوانند در وعده آیات	ببالارسانند در آیات را
بخوانند چون آیتی از وعید	بایشان شود ترس و ذلت پدید
تلاوت چو آرنده اول شروع	شروعش بود با هزاران شروع
چخوانند در عظمت کردگار	نمایند عجز و نیاز از انکار
خدا را چخوانند در عظمش	کلامش بدانند در هم شمش
به بینند قرآن بشان کلان	بمانند که او راست تعظیم و شان
به تعظیم مستغرق آن شوند	بخواندن بدیدن همه جان شوند
همه جان همه تن غرق آبخنان	حقایق برایشان ظهور و عیان

ببینند انسان که بینیم ما	ولی دیدشان غرق حب خدا
به ظاهر از ایشان تلاوت بود	بباطن از ایشان خلاوت بود
بود بطن قرآن که خوانند	ز باطن بود آنچه دانند همه
بود لوح محفوظ در دیدشان	رقم گشته قرآن حق اندران
به آن عظمت حرف و سطرها	که زیبا نوشت آن راقم
ببینند با آن کلانی کلامان	که ناید به تحسیر و فی در بیان
به آن عظمت حق بزرگی عرش	به اسرار حق از سما تا بقرش
چو دانست روینند و دانسته اند	به این لذت اینجا که بسته اند
تلاوت چو آرند اندر میس	باین شیوه باشد نظر و بینش
به قسمی که نازل شد آیات حق	شمارند آن گونه رُایات حق
مشاهده ایشان همانوقت باز	ببینند چیزیکه بوده باز
بهر آیتی زمره از ملک	ببینند نازل ز سوی فلک
غرض عظمت حق و شان کثا	چنان بجهش جلاصل

همه وقت راضی از ایشان خند	که سازند حق تلاوت اداء
که زایشان بپاکی رسد پدید	ازین است تاثیر زایشان پدید
همه خیر دنیا و عقبی درین	تلاوت همین است خواندن
که گفتار او خوشتر است از سخن	شنیدی چه فرمود خیرا
چو در دل حضوری نه عادت کنند	بساکس که قرآن تلاوت کنند
که قرآن کند لغت از ایشان	بخوانند قرآن ولی آنچنان
حضور دارنداری مکن زان سرور	بود زبده شرط تلاوت حضور
وزان کام جان پر خلاوت کنند	تعرض جمله شبها تلاوت کنند
تلاوت نمایند با صد شوق	گاهی در قیام و گاهی در رکوع
گاهی در سجود و گاهی در سر	گاهی در رکوع از جهان خیر
گاهی ذکر الله و گاه ذکر هو	که افغان و خنیزان بسودا
ز ملک و ملک و وزیر و زما	ببینند که رازهای نهان
نه چون صبح اول در آن کاذب	بظلمات شب نور را طالع بند

بگویند انواع راز و نیاز	بان واد و مطلق کار ساز
از مقصد گهی دور و گاهی قریب	تمنای شان جمله وصل حبیب
چو آرند اندیشه وصل دوست	نگین از ذوق شادی بیست
چو آید ز بهر آن شب یادشان	به گردون رسد آه و فیاوشان
چو شب پرده پوشست مهم ^{راز}	بگویند در راز و بگریذ زار
به شب کار عشاق تابست	شب جان ایشان ز غم رایت
ز معشوق ناز و عاشق نیاز	بود در شب و شب بود وقت راز
ز شب گردانی و اسرار شب	بخوئی دگر روز جز کار شب
شبست و جیبان شب در وصل	شبست و همه وصل اندر خیال
شب است و سیاه مشک است	همه غنبر و عود خشک از شبست
شبست وصال مجبان شب	همه قیل و قال مجبان شب
همان نور روشن همان تار ^{شب}	به شب میرسد جان عاشق لب
به تاریکی شب ز خاور چه کار	بود روز و فاجعه هم سازگار

شب گردانی و انوار او	نیایی ز خور روز باز او
به شب به زخورشید شد	که از شرم شان میکند کنا
چو دیده است خورشید آن نور	رو شب ز خجلت بد بچو را
چو تاریکی شب بود دل ربا	مُجبان به پوشند زان دید
که تاریکش بس فراید از آن	مضاعف شود لذت کام
دو تایی اینجا چو در کار شد	دو بال رسیدن بدیدار شد
ز حیران شب باشدای ذوق	که شام و محرش شفق غرق
به شب عاشقان را زیار کام	بخود کرده زان خواب حرام
شب چون همه آساری بود	بدریا فزون آب جاری بود
شود آب دریا به شها فزون	علامات رحمت بدانی کنون
ثبت اینکه راحت و هدیه	شب است اینکه خاصا از بیکام
بود لیل القدر و شب نهان	شب وصل معشوق یا بی عیان
شب رنگ گلای گلشن ازو	شب رنگ دل صاف و روشن

شب کام عشاق در دل	به شب کاروانها به منزل رسد
شب شمع و پروانه عشق ناد	ز سر تابا سوخت هم جان بید
چو بانو شب نیستی آشاء	از آنت در بحر روزت ثناء
بر خویش را کن شناسای شب	که در روز هرگز نیای تقب
به شب گشت شق القمر اشکار	به شب خورده سوگند پروردگار
نظر کن که معراج سرور است	عروجش به نه چرخ اختر است
به شب از خداوند گردد ندا	که ای بنده در خضر تم تجا
در پیکس شب نبوده است با	بجز در که رحمت کار ساز
به تاریکی زلف شمع اقم	به آن کاکل دموی ز به اقم
به آن شب روانی که جان دانه	بجانان دل و جان روان دانه
به ستوری شاهد شب قسم	به جانهای از ذوق بر لب قسم
بجای که در بزم شب میهند	وزان می برندان طرب میهند
نبوی که شب روی در طور کرد	ز نخلی به کوه پر نور کرد

به آن بخش نور جماعت	بآن شاد لیل زیبا قسم
بچشمی که او هست گریان دوست	بجانی که او هست نالان دوست
ببوی که لب بریزد ز نور	بشام غریبان چو کیسوی
ببدوی که بیمار را در شب است	بجانی که عشاق را بر لب است
بموی دلآویز خوبان قسم	بخط سیه فام جانان قسم
بموی که دالالتش در شان او	بروی که و آتشش تیان او
بروی که تفسیر او واضحی است	بموی که تعبیر او والدی است
بسودائی طره تار تار	برسوائی عاشق بقیرار
برمخی که لب بریزد چون گلست	بموی که آشفست چون سنبل
بشوخی که چون زلف بر رو کشد	بشی را بروزی به پهلو کشد
بآن نور صافی دل دوستان	به آن قد غم گشته راستان
به نوریکه روشن نماید شبان	دماغ و دل و چشم و جان و روان
بآبیکه طلالت شد جاس او	بنحالی که شد عرش ما و او

به بادی که ز گوشت عیسی پدید	بناریکه در طور موسی بدید
بچشمان شب خیره عاشق قسم	بمهرگان در ریزه عاشق قسم
به سوزیکه عشاق را در دل است	بپانی که مشتاق را در گل است
به آتش که از روز و روسترا	بان لب که اندر لب دلبر است
به آن لیل اقصی فاسری قسم	به آن مرکب چرخ پیما قسم
به کفشی که شد جای او عرش پای	به شخصی که بر عرش بر شد نای
بچشمی که مشغول دیدار بود	ببسنمی که خالی ز اغیار بود
به آنجمله شاهد بزم غیب	بذاتی که در هیتش نیست
بوصلی که بهران ندارد زپای	بشامیکه صحبت پایان و
به فیضی که در گور مومن بود	بتحلی که نور مومن بود
به عشقی که در نوجوانان بود	بزخمی که در سینه پنهان بود
بدرویش قانع به جود کریم	بدلغای فارغ ز امیدوم
به محتاج مستغنی از روزگار	که چپ سینه نخواست بدیگر کردگار

به آن فاقه مستان نعمای عشق	به آن درویشان مینای عشق
به دل دادگان شب غم قسم	بشرط چشم پر غم قسم
به پنهانی آب حیوان قسم	به پیدائی راه جانان قسم
بخضر یک ز آن چشمه شد کاه	به محرومان سکنه زرب
به بیماری درد مندان عشق	بخونجاری متمندان عشق
بدرودیکه خبر دو امید دهند	به قسری که بهر غنا میدهند
به بهی که از شص شیرین تر است	به قهری که صد لطفش اندر بر است
به شوخی که آرام و طبع ابرو	به بازی که صبر از دل مار بود
به مولی که آهو بگیرد بچین	به آن تیغ ابرو که آه کین
به شوخی که عاشق کشتی کار است	به عشقی که محنت کشتی بار است
به تمهید ناز نکویان قسم	به بناله چشم خوبان قسم
به گوشت دمای دروغ بتان	به سخن سراسر فروغ بتان
به حرفی که خوبان به ابرو زدند	به بچینی که بر زلف هفت دوز زدند

بآن لب که جان بر دلققار او	بآن سر که سامان نشد کار او
بآن که خالیت از یاد غیر	نه راهش به مسجد نه رویش بدیر
به ساقی خجانه باصفاء	به خجانه وحدت کبریا
به صبا و ساغر به بینا و جا	بجامی که در دور با شد مد
بهستی که بهوش از جام او	برندی که بهوش از نام او
بهستی که پیمان به پیمان	به پیمان و پیمان کان بهت
به تو ای هستی سراپای بان	بمن اینکه هستم سپر امان
به آن زلف مشکین زیبا	به آن خط و حال دلا را قسم
(۱) که شب بهتر از روز روشن بود	ز شب سینه‌ها رشک گلشن بود
(۲) شب عاشقانراست وصل	بشب طالبانراست یاد و دست کار
(۳) قسم خورده است حضرت حق به	نباشی تو از فضل شب و عجب
(۴) شب سربنده بحق آشکار	شب و شاهد شوق اندر کنار
(۵) شب مشک عطر و راد کنار	چوین خشم زلف مشکین یار

چو فلفل نباشد نباید فرار	نه بینی که کافور را در کنار
وگر نه رود بوی از روی او	بماند با تا رشب بوی او
بشب کارشان ذکر و فکر خدا	بشب دوستان را و لامی خدا
بیایی ز آثار شب اندر رو	بروزا کنی چشم بنیش فرو
ز آثار روزت کجا جا بود	وگر چشم تو باز نبهجا بود
به بینی اگر سخت باریکی است	به شب در کجا غیر تاریکی است
که نتواند آنجا ضیائی رساند	ز خا و بسی جای تاریک ماند
که محتاج شمع است بهر ضیاء	بسا خانه تاریک در روزها
که خورشید روشن نماید بین	مگر شب نیایی تو جالی چنین
بآثار خود دعاها بر اند	شب آثار خود را همه جای ماند
بخلوت بیارند چون سوزها	نه بینی که زما دور روزها
حضور بی بدلی صافی آید	بخلوت سرا اعتکاف آورند
بیاد شب آرند این جمله سود	در خلوت خوب بپسندند زود

بیاد شب آرند در دل کنار	تر روز و ضیایش همه بر کنار
همان روی دل هو می یار آوند	همان نعمت شب بیا آورند
بشب پرفروغ آید بر شمع	بشب خاطر دوستانست جمع
ندارند حیرت ازین اهل بید	بنود است روزی که شب بید
همه دید شب تا ز مادر نبرد	جنین در رحم تا بوقت لاد
برو آن مکانست چون شب ^{بقین}	بود مرده در قبر زیر زمین
به تاریکی شب بر پیش پیش	تو شب را شناس و شب کار پیش
همه شب بدرگاه پروردگار	بشب دوستان خدا را است کار
قیامی کنند و تلاوت بند	گاهی ایستاده تلاوت کنند
گاهی سجده آرند با صد خضوع	گاهی لذت بیش اندر رکوع
گاهی ذکر هو گاه فکر آه	گاهی گریه و ناله و در و آه
وزان روح و دل با سازند	گاهی محبت حق نمایند یاد
وزان میگذارند بر خاک و	گاهی یاد آرند از عدل و

پیشانی گهی بس چو گیسوی	گهی جمع دل از وصال و طرب
غرض شبروان راست تا سجود	همین شیوه در پیش و انیت ^{راه}
بود رنگ شان زرد چون زعفران	وزان رنگ خند بر گلستان
چو شب سرخی نهانی دهند	همه روز زان زعفرانی شوند
غرض که قیام آورند ازینا	از آن سینه پاک سازند
گهی در قیام و گهی در قعود	گهی بربارند سر از سجود
گهی بر زانوی فکر نهند	وزان فکر در مقصد خود
گهی رو بخاک و سجود آورند	گهی بر پیس بر درو آورند
گهی یاد پیس خرابات ویر	گهی یاده نوشتند در طبر و تیر
غرض شاهد معاد در کنای	وصال و دوران گریه زار زار
اگر چه وصال است یک آن فصل	تسلّی نیار و بفکر و خیال
مقامی که حاصل شود زان خو ^{شیت}	برای مقام دگر بهیشتی است
کسی را چو شاهد رسد در کنار	دل او بیابد در آن دم قرار

ولی شاهد شب به انداز نیت	تمامی به شبها ازین راز نیت
و گر جلوه شاهد هر شب	بهر شب نماید جد الگوی
گذشته گشت و بدل جای	درین شب دیگرشان و ناوای
اگر سر گردیده دو شینه بود	به امشب و گراشتها در قزو
نه شوق مجان بیابد تمام	نه ذوق که حاصل کند کام
بود عشق جانان همه در زاد	بهین عشق شب در گشت و ذوق
شب است و مجان باز و نیاید	همه منتظر بر دور کار ساز
شب است و سیاهی پرده دار	غم روز روشن همه در کنار
بشب باش آگاه و شب ندهد	که طالب بیدار شب بوصل نهار
عروسان شب آیند و بر بین	کسی دیده در روز و وصل چنین
بشب شاهد شوق و بر کشند	وزان کام دل را میسر کنند
از شب عاقلان هیچ غافل نیستند	بجز ذکر و فکر باطل نیستند
شب است و همه کامها اندر	شب است و همه نامها شد از

زبیداری شب همه کارها	زبیداری شب برو بارها
زبیداری شب سیدن بحق	دل عاشق از کشتن بحق
زبیداری شب بچشم ضیا	ضیائی که بینی تو سر خدا
زبیداری شب خدا هر یان	شود بر تو ای جان من این یان

حکایت

شنیدم که از فرط جهل و غوا	کسانی که بودند در از خدا
از آن امت لوط علی السلام	که بستند بی راه و بی جای کام
لواط نمودند بر خود و شعرا	برون برد شهوت از ایشان قرار
بوعظ نبی گوش نگذاشتند	بسر وانش و هوش نگذاشتند
نشد از امر معروف سودی	زحق شد عقابی برایشان فرید
ملک شد مقدر ز تر و خدا	که نبیادشان را بر آرد زجا
ملک بعد فرمان چو آید	وزایشان بگردید عطلت پدید
به ایشان سخن لوط آغاز کرد	سر رشته گفتگو باز کرد

که ای جمله فرمانبر حکم دوست	که عصیان نورزید از ان کامر است
چو اهلک این قوم امر خداست	شمارا درین کار ویری چر است
ملایک بدانید پاسخ چنین	که ای لوط پیغمبر پاکدین
مقرر شدیم اندرین مرز و بوم	که برباد سازیم این قوم شوم
مگر شرط باشد ز حی متین	که چون قصه نازل شود برین
چو بیدار باشی یکی ز انبیان	بود بر تمامی ایشان امان
درین لحظه یک کافر بت تراش	پی بت تراشی نماید تلاش
بود تا که بیدار چشم ز خواب	نسازیم این قوم هرگز خواب
چو بگذشت یک ساعتی زین کلام	ملایک بگفتند ای نیک نام
کنون شد چو در خواب آن بخت است	نمایم این قوم را خوار و پست
بیک آن نمودند بابل و پیر	تمام اهل آن قریه زیر ویر
ز بیداری بت تراش لرعین	چو قومی شود در امان اینچنین
تو ای دیده خواب گران چون کنی	سند و چهره از اشک گلگون کنی

نخوابت همه کار دشوار شد	وزان روح پاکیزه ات خوا شد
نخواب گران مؤد نفع تو چیت	چو بیدار خوابیده هرگز نیست
چه حاصل نمائی ز خواب گران	ترا چون نداند خط امان
درین زندگی چون کنی زنده خواب	بود معرفت از تو کی در حساب
نیاری تو ذکری و فکری پیش	عجب هوش داری عجب دین کیش
بنی که پاکان درگاه دین	همه زندگی می کنند نچین
که شبها ز خواب گرانند دور	پی شوق دیدار و قسرب خور
نیارند خواب و ندانند خواب	ازین از خدا بجز شران قباب
نخوابند و یابند نعمت فروز	همه نور یابند در اندرون
سیدای شب بهر شان نور	چه نوری که صد خاور از آن نخل
حکایت	
شنیدم که شخصی ز روی سوال	پرسید از مرد صاحب کمال
چه صاحب کمالی به تقوی قرین	چه تقوی همه مذہب و کیش دین

که بیا بیهوش و عقل و خرد	ز یک مشکلم جمله حیرت برد
همه وقت این مشکلم در دل است	که امید هاشن نصاحب دل است
بگفتش که ای جان سوال تو چیست	بگو تا بدانم مقال تو چیست
بگفتا شنیدم که پاکان دین	نخوابند شبها بروی زمین
به بیداری آرزو ز خمت بسی	نخوابند ایشان چو خواب کسی
بدنیا همه خواب و بیداریست	بایشان ز خواب این چه بیداریست
چو از بهر انسان خدا هر دو داد	چرا کس کند ترک خواب مراد
پایخ بفرمود پیر همدی	که ای سائل کامل با صفا
ز خوابت نقصان انسان هیچ	که خواب است شایان حیوان
ز خوابت دید جناب خلیل	که سازد پروردگار حق قلیل
شد از خواب یوسف علیه السلام	بزدان و چه بند و هم شغل
ز تفصیل خواب آنچه گویم کم است	تیربیین او ببط جویم کم است
خدا ای که جمله جهان آفرید	به انسان خسرو داد و جان آفرید

عطا کرد بر خلق انسان چیز	یکی خواب و بیداریش داد نیز
ولی خواب روزشانی ز موت	که گفتند النوم آخ ملوت
ز بیداریش وادیهوش دگر	که از زندگی باشد او را اثر
مراد را پسند بود موت دل	کند خواب بسیار باشد خل
حیات دل آید شدش مدعا	سبک خیز و از خواب ننگین خوا
بجنت نباشد شب و خواب هم	ز خواب است حاصل ترا صدالم
خدا وصل خود را به شبها نهد	خوش آنکس که در بزم شب بماند
وگر میکند خوش مرگ دل	بر و خواب شمع شوی مضمحل
ولیکن زیپاکان بود خواب مرگ	نفس چون بر آمد تو در باب مرگ
زیپاکان همان خواب باشد شمار	ز مرگ حسد تا بر روز شمار
چو آن جایکه خفتن و خواب است	به نیکان ازینرو گذر خواب است
چو میعاد خواب اینچنین شد و از	نارند از خواب خوش برگردان
از آن خواب هر کس که یاد آورد	ببیداری شب جهاد آورد

چه سود است در زندگی مُردن
گماخبر گشت بلقیس

حکایت

یکی شیر معنی شه نیک مرد	جریده گذر جانب بیشه کرد
در آن پیشه آن شیر شیری بند	که از بهتش خوف می شد پند
ز شیران آن بیشه ممتاز بود	بهر گوشه در تنگ و ناز بود
بآن شیر حق گشت چون بود	ستا و سر افکند و پیش او
بعضیم در پیش او سر نهاد	بپایش ز روی ادب بوسه داد
و مخلص خنجر بماند با صدینا	بغیرش بلی شیوه اینست باز
پرسید آن مرد معنی ز شیر	که ای پادشاه دوان دلیر
بیک شکم بیشتر حیرت	پرسم که این پریش از چیرت
جواب ارگونی ز تو خوش شوم	تسل شوم جمله باهش شوم
تعظیم شیرش بپایان	زبان را به این گونه پاسخ
که ای پسر دانا ای سر اران	ز فرمایشت کن مرا سران

بیجان حاضرم بهر حکمت رود	ز رحمت مناسر فرام ازین
بگفتش که ای شیر بیشه نورد	ز انواع دام و دوی آنچه فرو
ز تو بس بزرگند و چارپا	عطا کرده قوت به آنها خدا
تو غالب بجهل شدی از چه راه	نیارند تاب ترا هیچگاه
ز پیل و شتر کرک و از غیرشان	که حاجت نباشد بزرگ و بیا
که طاهر اگر بر تو حمل کنند	گمانست کایشان بتو غا و زند
ولی کن ندانند تاب ترا	ندارند طاقت عتاب ترا
ازو شیر چون حرف شیران شنید	بن لرزه اش بیش آمدید
بگفتا که ای مرد راه خدا	که فردی توانی وقت زایل کن
تو در صنف انسان بهیچ خوش	چنان برده گوی هستی پس
کجا جای انسان که در دکن	چو من شیر پیش تو خوار و زبون
چرا انجمه قوت در نهضت	خدای جهان آفرین در نهاد
یکی از خواصست که بیدار	به شیر و پلنگ و دوان جاست

به شجاعت خوایم و بیداریش	به بیداری آریم شبهای خوش
ستوران به شب نمایند خوب	ازین روی برماندازند تاب
از شب زنده داری با جمله زو	که تابی نیارند جمله ستور
به تاریکی شب چو بنیم دوست	همین بصره ما هم از لطف است
کسی از ستوران که شب زنده	همین زور و قوت بتن در گماشت
نه در چارپایست این رسم و زو	ولی باشد این خاصیت و طو
طیوری که شب زنده داری کند	نیمینی که خود را شکاری کند
نیمینی تو این باش و باز را	که گیرند مرغابی و قاز را
از تعلیم آهو نمایند صید	به چنگال و بالش نمایند قید
نیمینی شکاری و صد باز را	زبید از خوابی به شبها ضیاء
چو شبها از تعلیم راه چراغ	به چشم و سرش در بتاباید
از ان شعله شب چو بار آورد	چنان روز شوق شکار آورد
غرض فضل بیداری شب است	باین فضل از معترف بهی است

کسی کو نماید به شب ترک خواب	به اکوان عالم شود قیاب
گر انسان بود یا ز قسم طیور	و یا نوع انعام و صنف متور
به شب هرگز چشم دل آشت	مرا در به دل نور صدق و صفاست
ندانم که انسان به شب عالم است	به فکر و به احوال خود سالم است
بجوان ازین فضل پس علمهاست	ازین بهره بخش فیض خداست
همه دایم و دوازده و شش و طیور	به تاریکی شب با ایشان حضور
بدانند از نفع شب زنده دار	به شب زنده دار است زیشان
مگر فرق نیست ای جان	دو قسمت بیداری شب بدن
یکی عام باشد به مخلوق حق	و گریست از بهر خاصان حق
بود عام از بهر این کامها	که شیرش بیان کرد انجامها
مگر بهر خاص ای نیک را	بود فیض عسرفان و قرب را
ز بیداری شب چو بار آوری	دل و جان همه سوی یار آور
همه معرفت آیدت در کنار	از آن در رسی زو و تر سوی یار

چو از مرغ و مور و ز دام و ز دود	نه زندگی در دل شب برد
آوا نصاف از دست و آلف مده	همه منت غیر بر خود من
ز یک خواب بردارد مستید	ز بیداری از هر طرف دار امید
که پاکان راه یقین و هدای	همین شیوه دارند با کبیرا
همین شیوه دارند و ایشان نیز	همین شیوه دارند و ایشان نیز
همین شیوه دارند و زان کاین	و همانی ایشان از ان متجرب
چو خواهی که با حق شوی آشنا	همین شیوه را پیشه در شب نما
ز بیداری چشم روشن شود	ز بیداری کار احسن شود
ز پاکان همین شیوه در غم است	وزین شیوه خالق از ایشان رضا
شب شان بود به ز صد روزها	بود کارشان ساز از سوزها
بدرگاه ایشان غلامی بسیار	نزدیک حق نیکنامی بسیار

حکایت

شنیدم که مرد و ملک دین	که بودش بدل فیض نور حقین
------------------------	--------------------------

کافی هفتاد و هجده

بشبه چو بیدار بود و سحر	شنیدم ز مرغان همه بانگ شو
ازین شور مرغان ز شب تا سحر	به سر حیرتش بود و در دل شر
شنیدی چو غوغای مرغان مدام	تدانتی از این چه حاصل چه کام
چو بودش بدل جمله سودا همین	بر غی بفرمود پس به چنین
که ای مرغک عاری از عقل و شوش	چرا این خود سان کن ندان خوش
ز شب تا سحر چه این شورشان	همه ناله و آه پر زورشان
ازین ناله ای پیای چه سود	ز شب تا سحر ناله از چه بود
پیاخ جواش چنین مرغ داد	که ای پاک دین سالک شو نداد
شنیدی که مرغ سفید خروس	بیالای عرشت چون نوح و نوح
همه وقت مشغول یاد خداست	نه یکدم زیاد خدائی جسد است
بشبه شنیدی که از آسمان	سه آواز آید ز تاف چنان
که ای بنده ای خدا که گریم	خدا هست بخشنده و بی عظیم
بروز آنچه گردید و خطا	و یا آنکه وارید بامن و لاع

بخواهید از من که تا در چشم	بچوشت این لحظه بحر کرم
شما اگر نخواهید غفلت بود	نه این کز کرم بقصر و عطلت بود
که نبود خواهش که مقصد نیافت	که آمد که او غنای بی نیافت
تصور از کرم اندین راه نیست	چو شوق شما ترس و جاه نیست
چو آید متصل مرغ عرش	نداد و دهد با خروسان فرش
که آید بس ناله از آزار	بگوش صریحان خواب و خمار
که ای خافلان وقت بیدار	کنون وقت از خواب بیزارت
بخواهید مقصود خود از خدا	که جوشید و بس بحر بی منتها
بگوئیم قوموا یا غافلون	کرم می کند حق دریندم فرون
جو حجت طلبگار بر سر شماست	مباشید غافل که وقت غایت
ز یک نعره باقی اثرها هنوز	که دیگر رسد نعره ساز و نو
از آن نعره مانده ناله اشویم	به بیستانی و بانگ و افغان شویم
غرض بشویم و بنا لیم سخت	برین خوابناکان غفلت پست

دوبال تاسف بهم برزیم	ره خواب ساکن عالم زیم
مگر غفلت غافلان بس گران	کجا ناله را بشنوند این کران
ویرن بگذرد شب سحر چون شود	ز غم جان این مُشت پرخون شود
همه روز از کار حق غافلند	بکا جهان جلگی شاغل اند
شبانگه نیارند از ما به گوش	فغانها و فیرا دوا و خروش
اگر خواب بشنید فیرا دوا	بگوید خوابیده ام زین صدا
خروش خروسان خوابم نماند	همه شب بجان هیچ تا بم نماند
نگردد اگر این مرغ ایندم حلال	زین خوابیم از شب آید ملال
ولی خواب غافل که افغان	بنوده است جز بهر اعلا
ندانند که مرغ از چه نالان شود	از ان مرغ عرش این بافتا نشود
مرانله را از آن بود	مرادل به صها بر اسان بود
نه دوزخ مرابا شد و نه بهشت	مسای به من هست ویر و کشت
ولیکن چو در چشم روز خراو	که محسور گزیم نزد خدا

وزان اتقاسم بما در رود	ز جنگ و جدل پریش زبا بود
که ما جمله گردیم فانی و خاک	شود بعد از آن حکم دادار پاک
ز ما ترک خواب است شب تا سحر	از آن بیم شبها از خوابیم دور
بخاقت اگر چند عاقل بود	ندانیم انسان چو غافل بود
چرا در نیاید از دیده آب	چرا غفلت آرد به شبها بخواب
نخواند تبحر چه را از نیاز	چرا سر نیار و فرود نماز
چرا ذکر او نیت نام خدا	چرا مینخواند کلام خدا
چرا نشود ناله زار من	چرا شرم دارد نه از کار من
چرا چشم بخواب غفلت گماشت	چرا گوش بر حرف تاف تاف شد
چرا نقد عمر او تلف میدهد	چرا معرفت را ز کف میدهد
چرا با خدایش شب راه نیت	چرا چون منش ناله و آه نیت
چرا دین بدنیافروشد همه	چرا هر دنیا فروشد همه
چرا رُو به مولی نیار و به شب	چرا کار با حق ندارد و به شب

در اینجا غفلت گماشت

۱۳۴

چرا تا سحر غرق خواب طرا	چرا بی خبر از بزرگے شب
برند از رخ و روی او آبجا	چرا بخیر زینکه این خوابها
چرا از عبادت نگر دید شام	چرا معرفت را نیار و بیام
چرا حُب مولاش از دل براف	چرا حُب و نیایش در دل اف
چرا دوری از رتبہ عالیش	چرا دل رُحبت خدا خالیش
چرا نیت او را به مولاش فر	چرا حرف عقلش نه بر جاش فر
چرا نیت بیدار آن ساده کش	چرا شرم دارنده از مرغ خوش
چرا نسبتی نه گزید بمن	چرا نسبت خود نه ببینم
چرا نا آورد نسبتی در حساب	چرا من چو شب کرده ام ترک خواب
بود معرفت از خدا درد لم	چرا این نگوید ز مرغ افضلم

حکایت

از آن سالک راه عبد الغفور	شنیدم بیانی بیان سرو
بحق داشت صدق و صفای یقین	چه سالک که بد سالک را چون

سواد از وجود شریفین باض	و را سلام بدروغنه از ریاض
وجودش غنیمت باسلام بود	از مؤمنان را بسی کام بود
ز تهنیب باطن زاذکار حق	بسی بود در محفل اوست حق
ز انوار غیرش بیش بود	وزان بهره وافر شریفین بود
ز اسرار حق بس خبر دار بود	ز دل حاصلش ضبط اسرار بود
مریدی به پیشش بیامد ز جای	مریدی که بنیاهم فکر و راه
بپرید زو حال علم و کمال	که اندر عبادت ترا چیت حال
بروزت چه باشد ز کار خدا	شبانگه شعارت چه با کبیرا
بگویند که شمع ترا چیت حال	چه اندازه خواب و چه از ذکر و قاف
مریدش زمین ادب بوسه داد	پس آنکه پیاسخ زبان در کشاد
که ای پیر دانا صاحب کرم	به غفلت قرین به شتر نیم
به شب ناله اول مرغ چون	بگویم ز جان ترک آرام و خواب
ز جافا سته پس به صدا نظر	

ایستاد تو یاد آورم از خدا	ز فکر تعلق زدنی جدا
بنفمود آن کان بود و نخواست	که ای مرد صاحب دل پادشاه
نشد زین بیانت مرثا و دل	ازین گفته شاید که گردی نخل
تو هستی اگر سالک حق طلب	نباشی ازین قول خود در طرب
ازین گفته باید نمائی فوس	که مردی و گردی بسان خروس
بیانگ خروست چو بیداری است	چه عمر است این عمر بیکاری است
ز تو و ز خروس است تشبیه	تو هستی ز انسان خروس نظیر
باین عقل و هوش و بروج و ^{ان} و	باین قوت و جسم و تاب و ^{ان} و
که حق در توانیها و و بیعت نهاد	نشد خروس از تو باشد زینا
چو از نعره مرغ خنجر بجای	فرز لاف عرفان و حب صفا
ندانی که در جمع سالک روی	چو از مرغ خانه بسی کمتر
خروست چو از خواب بیدار کرد	ز غفلت نبایست انکار کرد
بغفلت دو چاری و غافل ننو	دلت رانه حاصل نیازت و

دران سخی باید بکوشی مدام	که مرغ دلت خواب دارد حرام
دلت دیده را پاس بانی کند	که شب سیر مائی نهانی کند
بود دیده بر دل نگهبان راز	پیار چو بسیند بدل جمله باز
مکلف نه مرغست و معرفت	چه حاصل کنی زان بشجاعت
چو خیسری با دوزخ خیزین	چه دانی تو اسرار حق یقین
تو خوردی هر وقت مرغ کتاب	ترا او نخورده است ای جان بابا
غذا تو باشد چو مرغ مخیف	تو خود را چه سازی از دهم ضعیف
بیانک وی آری تو از خواب سر	بود شرمت ای جان من سر
بخش آه از دل بجز و نیاز	که کار تو از سوز آید به ساز
توئی مرغ لاهوت عرش ایشان	ز تو آه و دور است اندر جهان
مده همت را به آن حد فسون	که خرق کند بر تو مرغ خروس
انان گفته مرغ و این و عطا پیر	تو ای صاحب عقل هوئی مگر
مده شب ز دستت که شبنم است	مده شب ز دستت دران وقت است

مده شب زومتت در روزهای است	مده شب زومتت که روزهای است
مده شب زومتت که شب شد نوید	مده شب زومتت که شب شد
مده شب زومتت که مانی جدا	مده شب زومتت که یابی خدا
مده شب زومتت که فیضان است	مده شب زومتت که شب زان است
مده شب زومتت که عطلت بود	مده شب زومتت که غفلت بود
مده شب زومتت که زان نام تست	مده شب زومتت که شب کام تست
مده شب زومتت که شب از دست	مده شب زومتت که وصل خدا
مده شب زومتت که جان بر لبست	مده شب زومتت که آخر شبست
مده شب زومتت که عاشق و فاسق است	مده شب زومتت که عاشق است
وَأَمَّا النَّهَارُ فَحَلَمَا عَمَلًا أَهْلًا لَمْ يَأْتِيَا آنچه روز است پس ایشان هستند و همان ملکوتی که کار	
که کردم به احوال شبهایان	به شبها بود حال شان انجیان
ریاضت کشیده به شبها فزون	ولیکن چو آیت در روزان برزون
دلی از صفا چهره شان لطیف	بود گونها ز روزان و نجیف

چه زردی که شرمند سرخی ازو	چه زردی همه نورها اندرو
چه زردی که حاصل زرا زوینا	چه زردی عطای شکر کارسان
چه زردی زرخالص خوش عیار	چه زردی عطی گشته از زوینا
چه زردی گل زرد رنگ بهار	بستی که خلعت عطا کرده یار
چو سرخی پنداست اندر عوام	نشانی ز زردی جدا کرد کام
شاندا خلعت رخفران	نجان خاص خدا را نشان
غرض زردی رنگ شاهد بود	که این بنده خاص و زاهد بود
بود نمی و حلم زایشان عیان	نه امکان بود خلق شان زیان
ندانی که این حلم و نرمی چرا	و یا اینکه این حلم شان ازجا
بهستی که خالق به انسان فرود	همین حلم همراه پیدانود
هر کس که این حلم بود آشنا	تایش نمودش همه کس بریا
غرض از عطای خدا به جهان	همین حلم در بنده آمد عیان
ولیکن ز احوار و کردار و سر	زا وضاع وقت و زاید و اندر

این کلمات را از خود و خود خط می کشد

از از روی از فضل مجور شد	همین حلم از آدمی دور شد
گستند و جُتند راه خلاص	ز دنیا و مافیہ لیکن خواص
نباشد ز ایشان مگر علم پیش	نباشد بایشان مگر علم پیش
ز تقوی خیال اندران سر بود	لباس ز اسرار و پر بود
گرفته به پیش از ره کبیرا	همین اند ابرار و هم اتقیا
سر و کارشان جز به غفارت	از ایشان بدنیاسر و کارت
همه وقت یاد می رهو آورند	بدنیاسر و گاه نه رو آورند
نه از فضل دنیا بد لها اثر	نه از کار اشرار دنیا خبر
و ایضاً مینا	
همه فارغ از خیر باور شد	نه در خیر کس کار و نه در ضرر
ز قهرش همه در خراشیده دل	ز خوف خدا بس تراشیده دل
همه وقت خواهند از حق امان	هر اسان ز خوف خدا هر زمان
چو از دل ز خوف غیر خدا بدل باشد از خوف حق بنا	

يَنْظُرُ إِلَيْهِمُ النَّاطِرُ فَيَحْسِبُهُمْ مَرْضَىٰ وَفِي الْقَوْمِ مِنْ مَرْضَىٰ می بیند سوی ایشان بیننده پس می پندارد که ایشان بیمار اند و نیست ایشان بیمار	يَنْظُرُ إِلَيْهِمُ النَّاطِرُ فَيَحْسِبُهُمْ مَرْضَىٰ وَفِي الْقَوْمِ مِنْ مَرْضَىٰ می بیند سوی ایشان بیننده پس می پندارد که ایشان بیمار اند و نیست ایشان بیمار
يُؤَدِّرُ لَكَ شَانُ زَرْدِ چُونِ زَهْرَانِ بود رنگ شان زرد چون زعفران	يُؤَدِّرُ لَكَ شَانُ زَرْدِ چُونِ زَهْرَانِ بود رنگ شان زرد چون زعفران
بِگویی که هستن ایشان سقیم	چو بیتی سوی شان بغیر سلیم
ز شهوات بگذشت و از شوق و کام	بلی هر که آورد ترک طعام
بود یاد حق جمله ادکار شان	شبانگه ریاضت بود کار شان
شبانگه ندارد غم غیر از قیام	همه روز باشند اندر صیام
سر پای می زار و نحیف آید	ز بس از ریاضت ضعیف آید
در ایشان و نبود در ایشان مرض	نایست در مردم گمان مرض
وَقُلْ قَدْ خَوَّلْتُكُمْ أَمْوَالَكُمْ وَأَنْتُمْ لَا تَشْكُرُونَ و میگویم آنچه آموختم به شماست و شما تشکر نمیکنید	
جنون می شمارند اقوال شان	چو بینند بل جان حال شان
بدنیس کجایم توانی تو سیر	بهولی چو هشیار گشتی ز خیر
ولی اتقیا و الله یک کرم	بوند اهل دنیا به فکر دهم
مخالف فتاده است طرز و شم	بسی ز اهل دنیا و انچه بهم

از اینها به آنها خیال خون	وز اینها باینها ازین بهم قرون
شوش چنان و غریق خیال	که باشند در دل بغیر از وصل
همه وقت مصروف فکر خدا	ز دنیا و از کارهایش جدا
بینی چو ایشان بگوئی چنین	که دارند در پیش امر همین
وَلَا يَرْضَوْنَ مِنَ أَعْمَالِهِمْ الْقَلِيلَ وَلَا يَسْتَكْبِرُونَ أَلَمْ يَكُنْ	
و راضی نیستند از عملهای نیک بآنکه	
و کرده بزرگ میداند عمل بسیار	
ندارند سیری ز اعمال نیک	حریص اند اندر عمل باو لیک
شود هر چه اعمالشان بیشتر	کم آرند آن جمله را در نظر
نگرند سیر از عمل هیچگاه	عملشان بود نیک بیگاه و گاه
کنند آنچه بسیار اعمال خوب	کم آرند در چشم و فی انجوب
کلان می ندانند آن جمله را	حقیرش شمارند از ارتقاء
چو تمهت بود بیشتر از خیال	تسلی نه کردند ز اعمال حال
باطی مقامات مایل بودند	ز سر بر پوشید مایل بودند
أَفَقَدْ لَبِثْتُمْ فِيهَا يَوْمًا وَفَرَّغْتُمْ مِنْهَا فَيَوْمًا	
پس همان بعضیهای خود را طاقت نمود از بگذردم و از کارهای خود بگذرید	

۱۳۳

ملا مت همه نفس خود گزینند	نه گاهی ز ما و منی دم زنند
بهر سندا ز کار و کرد اویش	که مقبول ناید بهر گاه پیش
چو دانسته اند عظمت کبریا	شانند حق را به صدق و صفا
از خود نسبت عاجزی بیشتر	همه وقت آرند اندر نظر
عمل را ندانند شایان او	ندانند قوت به عرفان او
نیارند طاعت خود در نظر	غزون را شمارند بس مختصر
از نیت دایم که عزم دارند	چو ذره طلبگار آن خاورند
نه نقص عبادات خود متوقف	بغرالت که عاجزی متوقف

حکایت

پرسید شخصی ز صاحب دلی	که دارم بدل عقد مشکلی
همه وقت زان دل فگارم بسی	وزان فکر با بقرارم بسی
ز هر کس پرسیدم این ماجرا	شنیدم نه حسنی تسلی فرا
بفرمود آن سالک راه دین	که برگوی مشکل چه داری چنین

که آرم سوال ترا من جواب	بیاسائی از آنهمه اضطراب
بگفتا که ای صاحب دین و شوهر	ازین فکر بمواره هستم خوش
که پاکان راه خدای کریم	چو هستند در راه حق مستقیم
شب و روز یاد خدا آورند	ز دل رو بر او همدی آورند
بیشها بخوابند و نالند	بگیرند از بسیم روز شمار
همه شب یاد خداوند خویش	عجالت گنان عجز از پیش
بذکر و بفکر خدمت تلاء	ز غیر خدا از علائق جدا
نمایند از صدق شهادت قیام	بروزان همه صرف اندر صیام
ز عیش بهمان عمر با برکنار	همه وقت مشتاق دیدار
ترا بل جهان و دنیا جدا	همه روی دلها به شان خدا
همه غیر یاد خدا بار نه	وز ایشان بجز حق کبریا
غرض غیر یاد خدائی گه	نه جویان کسی را نه پویان ره
باین جمله رحمت که پیش آورند	شب و روز در طاعت دادند

چو طاعت کنند از چه رزان	چرا نیمه زار و نالان شوند
بدانند خود را یا نکار بیش	مقصر چرامی شمارند خویش
بود قول شان ما عفا دام	بود حرف شان ما عباد تمام
بخود بست اشقی چون کنند	چو طاعات بسیار و افزون کنند
بود حق شان اینکه در بارگاه	شمارند خود را بر بستر و بجاه
کسی کو شب و روز حاضر بود	بیاید بالطف ناظر بود
چرا نامیدی بیارند پیش	چرا دور دانند از دوست خویش
نتازند از قرب مولی چرا	نتازند بر صدر اعلی چرا
چو بشنید آن را بد حق پرست	کشید آه سرد و دلش شد زده
بدل آتش افکند این قال و	بر آشت و آشت شد حال و
بفرمود کای مرد با عقل و هوش	به گفتار من یک نفس دار گوش
از احوال نیکان چو پرسیده	تو معذرت هستی که نادیده
ندیدی تو شمع شب افروز	چو دانی به پروانه و سوز او

ندیدی تو نوری که بر شد بطور	از آن می طپی بجهنم فردوس
توئی فارغ از لذتِ دل	اگر قرار آیش آب و گل
ندیدی دل ریش و جان فگار	ندیدی غم و وصل و سودای
ندانی غم او چه شادی دهد	مراد دل از نامرادی دهد
صعوبت ندیدی ز راه جنون	پیموده راه عشق و فنون
نخورده ترا شیشه دل سنگ	نگشته دلت در غم دوست تنگ
ندیدی گهی جلوه از روی یار	که باشی شب و روز نالان فرار
از آن دست کی میند سحر دعا	که با چاک سینه نشد آشنا
بگوشت نوائی نشد آشنا	که چون من بگردی نهستی جدا
ورین کو کسانے که ره میروند	بحسرت بحال تبه میروند
چو هستند واقف ز اسرار غیب	بزرگی شان را نه شک و ریب
به عشق خدا سینه با سوخته	وفای خدا در دل انداخته
ز سوز خدا در دها اندرون	اگر قرار سودای عشق و جنون

بدانست خود را به مقدار خویش	خدا را به عظمت شناسند پیش
چو بینند آن عظمت کبریا	سیا بند خود را به کُلی فناء
نه یار از قطره بدیا گذر	از قطره به دریا چه پایست و سر
چو پیدایش خویش را بنگرند	از آن قطره و جسم آگه شوند
بسی خجالت آرند ز آن بحسب نو	چو دانند آن قطره از بحر نو
و گر آنکه پیدایش خویش را	بدانند از بحسب ریاد خدا
بود معرفت چون حصول مراد	وزین معرفت بهر خلق است کام
همه معرفت حاصل و کام	ازین معرفت حاصل انجام شان
عبادت که حاصل زانسان بود	تنست و دورا معرفت بر جان بود
حصول عبادت ز اعضا شود	ز دل عقده معرفت شود
خواهند مصروف عرفان همه	چه ظاهری چه باطن درین رفته
بود از خدا حکم قطعی چنین	که مصروف باشند اندرین
بغیر عبادت نه کاری کنند	عنان جمله با معرفت سپرند

وگرنه بود جای پریشش بدام
اگر صرف کرده نه حسب مرام

چوبس مشکل است نه ممکن چنین
که باشند کامل بکلیش قرین

ازین جمله تشویش خاطر بود
که خالق همه وقت ناظر بود

نه ممکن که احب برای امرش
ازین بند ماجله قاصر بود

ببقیصیر خود جمله حیران دار
چوبینند و بخود در نقص کار

بگویند پس ما عجب ناک ازین
بگویند پس ما عجب ناک ازین

تو هم گردانی ازین ماجراء
همین حال باشد ترا و انما

مقام و صالت چو لا حاصل است
فراغت از آن متر احاصل است

در آئی اگر اندرین شاهراه
آر نیز باشد همین رسم و راه

وَإِذَا زَكَى أَحَدُهُمْ خَافَ مِمَّا يَقُولُ أَنَا أَعْلَمُ نَفْسِي

و چون وصف کرده شود یکی از ایشان را بترسد از آنچه گفته شود پس میگوید من از خودم

مِن غَيْرِي وَ زَكَى أَعْلَمُ مَنِي نَفْسِي اللَّهُمَّ لَا تَوَاحِشْنِي مِمَّا يَقُولُونَ

خود از غیر من و پروردگار من و انما ترست ازین نفس من باز خدا یا مگر مرا

وَاجْعَلْنِي أَفْضَلَ مِمَّا يَقُولُونَ وَ اغْفِرْ لِي مَا لَا يَعْلَمُونَ

میگویند و بگردان مرا بزرگتر از آنچه میگویند و بیا مرز مرا آنچه نمیدانند را

ستایش کند که کسی بهر شان
پسند هرگز نه تعریف از آن

ز تعریف گردند بس منفعل
بدانند از ان خوشتن را محفل

نه گردند گاهی به توصیف شای
به نیکی نخواهند بر خویش یاد

بگویند قابل به این نیستیم
شناسند خود را که ما کیستیم

بحال خود آگاه هم و نفس خویش
خدایم با حوال دانا استیش

نمانید از صدق دل اتجا
که اسی عالم الغیب و اسی کبریا

چو دارند مردم گمان اینچنین
تو کن از کرم حال ما به این

خدا یا نگیری باین گفته ام
که من نیز زین گفته اشفته ام

چو مردم با این گمان می برند
تو گر رحم آری نباشد گزند

همی خلق گویند ما چنین
از من نیست این دعوی و کیشین

نه گیری تو بر من به گفتار خلق
خدا یا فقیرم درین زنده دلوق

تو چون علم داری بر احوال من
نباشد بجز عاجزی قال من

فَمِنْ عِلْمِهِ أَحَدُهُمْ أَنْتَ تَرَى كَيْفَ هُوَ فِي ذُنُوبِهِ وَحَرَمَاتِهِ

پس از مشاهده ای از ایشان آن است که به تحقیق می بینی برای توت در دین و احصای ذنوب و حرمت

علامات شان را چو خواهی بنام
بیان آورم بر تو ز آنحضرت تمام

چه دارند در زندگی رسم و رسم	که تادانی آن دوستان آله
بدانی تو اطوار و طاعات شان	چو علم آوری بر عیالات شان
بجز دین ندارند فکر و شعار	چو بسینی بدین قایم و استوار
بذکر و به فکر خدای جهان	شب و روز اندر عبادت روان
همه وقت مصروف در جستجو	سر متحجب و زنه از حکم او
نمودند بر خویش دنیا حرام	چو دورند از کب شیطان مدام
بجز حق ندارند کار و بکار	بود دین شان کامل و پاک بس
ندارند جز بنر راستی هیچ کار	بود صدق و اخلاص دین شان
همه وقت مصروف بجز دنیا	ز نفس و هوا دور و از کب و آزار
ز سختی و ز رشتی کنار آورند	همه نرمی و لین به کار آورند
شود رشتی از حب دنیا فرو	چو سختی بود بکسر و نیامی و دین
غم شان ازین آتش تیز نیست	به ایشان چو آن نیست این نیست
همه لین نمایند با مومنین	بود نرمی شان با هملیقین

ولیکن بجای فرستند تمام	به گفتار نازند الفت بستم
چنان سخت و زشتند با کافران	که ز ایشان مهربانند اموال جان
ز بهت به ایشان چنان زه زود	که دوه بر صدش حمله آورند
ولی در میان خود از فرط لین	بود وضع شان دوستی از یقین
همه دوستی شان برای خداست	همه خصم شان دشمن گریه است
نه حُب و عداوت ز نفس آوند	بحکم خدا جاهد و یاورند
وَإِنَّمَا نَأْتِيهِمْ بَيِّنَاتٍ	
وَأَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ	
وَأَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ	
بود جمله ایمان شان از یقین	ز روی یقین سعه ایشان بدین
یقین با خدا و اولاد با رسول	ز سودای دنیا و حبش ملول
خدا را به عظمت خدا دیده اند	بدل حُب حق جمله در زیده اند
بنی راز بعد خدای جهان	بسی دوست دارند از مغر جان
ز جان و ز اولاد و احفاد خویش	و یا آنچه در دهن اقا پیش
ازین جمله الفت بآن پیشتر	ولای بی از همه بیشتر

بقدر لطف دین برده اند	بسی ذوق و لذت ازین برده اند
فنا در ولای خدا و رسول	ولای دگر نه بدینا قبول
و خُشوعاً فی عبادِکَ و عاجزی در عبادت	
حضور دل اندر عبادت کنند	نه چون ماعبادت بعبادت کنند
خشوعت ز ایشان بهمه دنیا	نمازی تماش حضور و نیاز
نمازی که باشد تماش خشوع	اگر در قیامت و گرد و رکوع
خبر از خدا و خود بے خبر	بچینند از تخیل طاعت
ندارند از خود نه از کس خبر	حضور خدا کرده در دل اثر
چنان باخته در ره دوست پس	که فی چشم دارند در کس گوش
حکایت	
شیدم کی هَم مَلِکِ دین	بغرم سفر شد به راهی قرین
در آئینه رقیقش همراه بود	که اندر سفر اتحادش فود
بزرگیک شهر براب شدند	در آن مسجدی بودند نشین

در آن ملک بود آسپهان رسم و بنا	که هر شام بندند بر شهر باب
ز مغرب شدی چون اوای نما	در شهر بر خلق می شد فراز
در شهریست دروازه بان	بخلق از ترو و نمائی نشان
چو کردند آشب اوای نماز	ز مسجد برون گشت آن خلق
بدروازه شهر کردند روی	خلایق بچالاک از چار سوی
در آن لحظه گفت از اهل فقی	که بشتاب اکنون بسوی طوق
و گرنه شود بسته در این زمان	گر اینجا بمانیم باشد زیان
تو کوته نما این نماز و نیاز	در شهر و رنه شود شب فراز
چو زاهد بداند رنسا از نیاز	بهمه جوانی نفس مود باز
بناگاه دروازه بسته شد	دل آن فقیق از آلم خسته
فغان کرد کائی ز اهل پارسا	دلهم راز غم رنجبر کردی چرا
بماندیم بیرون دروازه آه	چه سازیم شب چاره و چیت
نمودم صدای از خد فزون	شنیدی ز مسجد گشتی برون

وگر آن صدا تا تو نشنیده	مگر تو ای شیخ گردیده
بپاسخ بجنبید آن مردین	که ای ساده ای مردانک یقین
تعب نباشد به چندیدم	که داری تعب به نشنیدم
اگر می شنیدم صدا در نماز	نمازم بودی ز روی نیاز
صدای تو شنیدم بود کار	که مصروف بودم بدرگاه یا
اگر می شنیدم صدای ترا	بسی حیف بودی نماز مرا
مرا باید این شیوه اندر نما	که گوشم نکرد به حرف با
کسانی که رو با خدا آورند	کجا گوشش هر صدا آورند
ند اگر شنیدی میان نماز	نباشد ترا آن نماز از نیاز
چو گوشت بحرف و ندا باز شد	نیازت کجا قابل راز شد
ز پاکان نماز است و ایم چنین	که اندر نیاز زند قائم چنین
ترا نیز اگر هست فوق نماز	بخوان این چنین جان من بانی

و تحتلافی فاقته
و بر داری می کنند در گشتی

بود فاقه و فقر ز ایشان شعله	بفقر و بفاقه بے بُرد بار
بخالق همه کارها بسپرد	بخلق جهان رو و درناوند
اطاعت بفرمان واکند	قناعت برزق مقدر کند
همین کار ز ایشان همین است خو	رسد آنچه از غیب قانع برود
بخوابند وقت ضرورت همی	نخوابند پیش از ضرورت
نه اندیش شب نه فکر گاه	نه جمع آورند از پئے سال و ماه
نذارند در بیش و کم ماجر	برزق مقدر کند اگر فاع
که آرد بر او توکل زیان	ترد و نه از بهر برزق بچنان
ترد و نه اندر در بهر لیسیم	توکل نمایند با آن کریم
بهر در نیارند ایشان مرور	بحق اند نزدیک و از خلق دور
بود فاقه و فقر شان مدعا	چو بر نفس خود نیست زیشان
بلی نفس از فاقه گرد حقیر	بود فاقه نعمت برای فقیر
بغیرت شوی نزد پروردگار	تو هم گر کنی نفس را خوار و زار

زتن پروری آیدت مملکات	تن آسانیت آورد مشکلات
ز نفس است گم گشته فکر و تمیز	ز نفس است این احتیاج الغیر
ز نفس است دوری زیاده و خصور	ز نفس است عقل از نهاد و تو
ز نفس است بعدت زیز و کهم	ز نفس است قُرب بشیطان
ز نفس است سر وقت چون کمان	ز نفس است محتاجیت هر زمان
ز پیش کسان از پی سیم و زر	ز نفس است گردینت در بند
ز وصل خدائی نیاید فتوح	ز نفس است کاین جوهر پاک
ز نفست کت نامه گردیده	ز نفس است خواری ترا پیش راه
ز پنج جهان بخیر گشته اند	کسانیکه از نفس برگشته اند
ز غیر خدا اینده مردم نفور	وصال خدا یافتند و حضور
بدان لذت آخرت یافت	پس از لذت نفس رو تافتی
وَصْبِرٌ فَوْشِدٌ و صبری کنند در سختی	
صبری بود دایما کارشان	به سختی بود صبر کردارشان

همه وقت مصروف صبرند و بپا
نباشند بی صبر و در یک نفس

در حقیقت صبر

تو اول بدان ای برادر ازین	که کیفیت صبر باشد چنین
ندانی اگر صبر دانی چنان	فضیلت که حق داده بر صاحبان
بمخلوق عالم چو گیری حنا	ز صبرند محروم جنس دواب
ملائک ندارند از صبر کام	که این فیض باشد بآنان تمام
ز صبرند فارغ بصلواتم از آن	که باشند بامعرفت کارشان
ملائک چو عرقند و عشق حق	نخوانند حبس عشق مولی سبق
تعلق ندارند از نفس پاک	ز رشتی و خوبی ندارند پاک
ولیکن بآنان خدای همین	ازین هر دو اجزا نموده قین
یکی از بهایم دیگر از ملک	به انسان نهاده است بی شک
و تقسیم شد بهر انسان کنون	ازین هر دو انسان شد ای ذوقان
بهر قوتش عسر و وقتی جدا	بهر عسر دارد ز هر یک ادا

رسد تا بخت بد بلوغ آدمی	براه بجایم سپید همه
خورد آنچه باشد را اشتها	بسان بهائیم صبح و ما
پوشد خوش و فلح از دروغ	نباشد ز تکلیف بروی آلم
به امر و عیب شغل دارد ملا	بهر سود و دخترم و شاد کام
چون بالغ شود پس بامر خدا	خواص ملک بخشد اور صفا
ز نور ملائک رهندش بدل	که گردونه از کار بجای نخل
ملک هم مقدر شود پیران	که باشد و راناصحی بس این
مرا در انما ایند راه ثواب	که تا از معاصی کنند چنان
به اعمال نیکو بود میل او	نیار و سوی کار بے اصل و
ملک دو مین داردش بر مین	که ناصح بود این ملک از مین
غرض دو ملک از مین و بیا	همه وقت مصروف این جمله کا
در اینجا ز شیطان بود شتغال	خلاف ملائک نماید مقال
ملک منع دارد ز افعال شت	ز شیطان بود حکم بر شت

پوشیطان نماید بید اشتغال	بر نیکی ملک دار دوش اشتغال
ملک چون ز دین میدهد جمله کام	از ان باعث دینیش گشت نام
ز شیطان بود آنچه حاصل بدم	پس آنرا هوا باید شگر گفت نام
ملک هر زمانست در سعی آن	که سازی شیطان تخالف عیان
همه دین بخوابد ملک بر دوام	ز شیطان هوا باشدش جمله کام
چو انسان طرف از ملک در گرفت	کران کار دینی همه برگرفت
چو زین هر دو باشد همه کارزار	شد انسان صالح بدین برقرار
جهاد است این فکر انسان نام	کزین بهر دین حاصل آورد کام
چو ثابت بود در جهاد آدمی	در این امر باشد مفاد آدمی
همین شیوه را صبر دارند نام	ازین حاصل آید بدین جمله کام
پس این صبر را دان ز راه یقین	بیاد داشتن جمله از راه دین
چو دوستی از صبر ای ذوقتون	مفصل کنم صبر فاشد کتون
بود صبر از بهر سالک اسان	اگر صبر نبود بود بهر اسان

بود تو به بے صبر گاهی کام	چو صبرت نباش بود تو بنام
فرائض نه بے صبر گردد ادا	نه بی صبر گردی رعصیان ^{حدا}
ز شاه رسل پد کاینات	سوالی نمودند هل ثبات
که ای سید پاک ای نیکو	حقیقت چه باشد ز انسان
بود دین و ایمان چه ایشا ^{وین}	بفرمود صبر است ایمان یقین
دیگر باره گفتند گفت یخنین	بود صبر از نصف ایمان یقین
نه بینی قبر آن ز نزد خدا	بود صبر مذکور هفتاد جا
بفرمود هتم مع الصابرين	خدا شد چو همه چه افضل ^{ازین}
هوارا گذارند مردان دین	خدا همه شان بود بایقین
هوارا چون گذاشت مرد خدا	به صبر او شود هر زمان آشنا
چو با صبر شد اتش او ش پدید	ز اموال و اولاد و حبش پدید
چو صبرش میان دل آید پدید	ز دنیا و فیهما تعلق برید
ندلت برگ و مصیبت روان	همه صبر باشد ره سالکان

به صبر است از سالکان کاروبار	رسد هر چه هر وقت از کردگار
بجز صبر راه نباشد دیگر	خوشا صبر در راهی سیر
عبادت ز صبر است و نیست از تو	ازین سالکان است زین تجو
تو گر صبر داری بدل جان من	شوی از بزرگان اهل من
خدا هر گز بهت باشد از تو شا	همه وقت باشد حصول مراد
ز حرص و غضب دارد صبر باز	همه حاصل آید ترا از نیاز
بیجا بمن صبر را پیشه کن	که تا حرص را بر کنی بیخ و بن
و طلباً فی حلال	
و جستجو در حلال	
بود سنان جمله اندر حلال	حلال از حلال است بزم وصال
طلبگار بر رزق حلالند و بس	ندارند گاهی بجز آن هوس
در فضیلت حلال	
فضیلت بدانی چو تو از حلال	ز عصیان نگر دی گهی پایا
بود مایه جرم و عصیان	حرمت بسی دور دارد ز کار

يَا أَيُّهَا الرُّسُلُ كُلُّوْا مِنْ طَيِّبَاتِ وَأَعْمَلُوا صَالِحًا

ای پیغمبران بخورید از پاکیزه و عمل کنید نیکو

ندانی که حق در کلام مجید

پیغمبران و ادانیسان نوید

خوریدای رسولان ز مال حلال

عمل نیک و ارید و قول و قوا

پس اول بود حکم حق در حلال

بآن زمره انبیاء در مقام

بدانی ازین امی ستوده

که وصل خدا حاصل از حلال

حالات رساند بوصول خدا

حرام از خدایت نمایم جدا

دلت پاک باشد دمام از حلال

حرام است و حاصل از آن بیضا

حالات مدول را بود زوضیاء

حرام است و در جان از وضوء

حلال است و روشن از و کخ و

حرام است و دل آن یاه و نخل

حلال است و تن زد شود جمله

حرام است و بر سر از و جمله

حلال است و زود در سید بکام

زکامت همه و در دار و حرام

حالات و حاصل از و فکر

حرام است و باطل از و ذکر

بفرمودین انشأ انبیاء

که فرض است بر مومن

فردت چو دارد بکار جهنم	طلب از حلالش بود هر زمان
و گرفت شاه را بنچین	که هر کس خورد از حلال اربعین
تمام دل او شود پر ز نور	کند از دلش عین حکمت ظهور
شود حب دنیا از دل برود	شود حب مولاش در دل فرو
یکی گفت ز اصحاب بهر سو	چه خوانم که گردد عایم قبول
بفرمود آن سید و جهان	ز رزق حلال بود همچنان
چو خوردی حلال از ره عقل و دین	دعایت اجابت بیاید تین
چنین گفت آن فخر انس و ملک	به بیت المقدس بود ملک
ندامی کند هر زمان بنچین	که ای مومنین و ایام لیلین
کسی را که خوردن بود از حرام	رفرض و سنت از غایت کام
اجابت نمی یابد آن نماز	تو هر چند خوانی به عجز و نیاز
عبادت چوده جزو داری شما	طلب از حلال است نه جزو کار
ز سفیان ثوری پرسید	که ای پیر دانا می دوازده

کسی گرد صدقه از حرام	از آن صدقه باشد مرا و را چه
بگفتا مثالش همین دان پس	که با بول شویدی جامه کس
شود آنچه زان بول انجامه پاک	درین حکم شد صدقه اشترک
چو حال حلال و حرامست این	بود سالکان از همین کیش دین
که رغبت بسوی حلال آورند	زان قسرب با ذو الجلال آوردند
همه وقت فیضان حق بهر شان	بود نور حق در دل شان عیان
بدل آن خدا یکی که نور فرید	بسی از حلالش سرور آفرید
از آن روی پاکان راه خدا	همه از سر آمد دور و جدا
طلب از حلال خدا میکنند	ز قسرب حرامش جدا میکنند
تو هم اگر کنی ترک زشت و حرام	بیانی ز حق مدعا و مرام
چو باشد طعامت حلال ای	بسی لذت از قسرب مولی
بود شرط اول ز پاکی حلال	حلال از نباشد ضلالتش مآل

ویشا طاف فی الهدی

و نشا طاف در راه راست

نشاط است زیشان براه هدیه	همه راه شان از هدیه و تقوی
در حقیقت هدایت و تندی از حرمه آیه وانی هدایه مبارکه مجده	
اَلَمْ ذَلِكِ الْكِتَابُ لَا يَتَّيْنُ فِيهِ هُدًى (إِلَّا) هُمُ الْمُفْلِكُونَ	
نشاط از چه باشد بدان آیه	که از سر مولی شوی با خبر
ازین فضل یابی بدل گزشتان	بدانی نشاط هدیه بی گمان
هدیه گزشتناسی و افضل	کجا غیر تقوی کنی آرزو
تو دانی که بر سالکان هدیه	نشاط از چه باشد براه خدا
کتاب خدا را چو خوانی تخت	بیان هدیه را بسینی در
الف لام با میم اول شروع	ز قرآن بگردید ای باخشوع
نه ریب و نه شک در کتاب خدا	برین قول شاهد بود کسیر
هدیه هست فرموده للمؤمنین	که شد شیوه شان ز فطین
بیارند بر غیب ایمان همه	بحق غائب آرد ایقان همه
نماز خدا را کنند استوا	به تقوی چه در لیل و نهار
همه وقت زیشان صلوة و نماز	همه وقت زایشان نماز و نماز

نخوردن قناعت از ایشان	و قناعت قناعت است هم نیفتون
همان برین چون دوام آورند	به ایمان ازین بیش کام آورند
به اخلاص کامل ز روی صواب	بیارند ایمان بحبله کتاب
قناعت از ایشان بزور قیام	یقین جمله بر آخرت عام تمام
براه هدای خداوند چون	بفرمود خالق هم المفلحون
چو راه هدای یافتند بچنین	به ایشان نشاط است هر دم
هدای را چو دانستی ای فوفنون	نشاط هدای را بدان پس کنون
همین پنج توصیف آمدت	که فرمود آن خالق کبریا
هدای در همین پنج محسوب شد	وزین سالکان جمله مرغوب شد
هدای که زیشان بود در حیات	نشاط است زان در جمیع جهات
از ایشان هدای زان بقا جهان	از ایشان بخلق از آن در جهان
ز انفس ایشان جهان قائم است	ز انفس ایشان جهان قائم است
ز انفس ایشان زمین و آسمان	ز انفس ایشان بقای جهان

شرعیت زانفاس ایشان بود	طریقت زانفاس ایشان عیان
زانفاس شان معرفت را	حقیقت زانفاس شان جلا
چگونه نباشد نشاط این چنین	که گویند خدایت متقین
اگرچه پغیب است ایمان ایشان	ولیکن به از صد عیان و بیان
مشاهده همه وقت اسرار را	معاین همه راز آن یار را
عیان دیده وزان خلوت یافتند	بهر دیده جان و دلی بسپردند
بهر دیده نام و نشان دگر	فدا بهر دید جان دگر
تو در عالم غیب داری گذر	از آنها شهادت بود در نظر
تو هم صدق اخلاص اگر خواهی	چو ایشان بدست آوری داو
تو گر عشق حق را بدل جاده	ز غیبت قدم در شهادت نهی
ز غیب و شهادت بسا فوفاست	شهادت رسیدن نبرد است
بغیب است ایمان عالم تمام	شهادت بود فروغ ظاهر عالم
بود لذتی که شهادت پدید	بیز منتفی چشم دیگر ندید

بود راه دیگره القیاء	باین ره بره القیاء را خدا
خوش آن راه زیبا خوش	هدی خوش تقی خوش بود
چو این قُرب شد در ره تقیاء	نشاط بفرومود زان
نشاطی که خود غرق بود اندر آن	شنیده نه بلکه بدیده عین
دوم در هدیه حضرت	صلوة قیاس بفرومود
صلوة اربدانی به معنی که چیت	نشاط حیات نمایند
صلوتیکه معراج بر انبیاست	صلوتیکه زود وصل با کبیر است
صلوتیکه نورش بعرض خداست	صلوتیکه راهش سوی کبیر است
صلوتیکه اول عبادت بود	صلوتیکه آخر سعادت بود
صلوتیکه از اوست امن و امان	صلوتیکه عصیان بسوزد
صلوتیکه باشد عبادی بدن	صلوتی کلیه بهشت برین
صلوتیکه توحید چو شد در	خدا فرض کردش بر مومن
صلوتیکه جامع بود از کرم	ز جمله عبادات عالم بهم

صلواتی که تان از برای ملک	نمادند الا که از جبریک
صلواتیکه بفرمایک نبود	بجزیک قیام و رکوع و سجود
صلواتیکه هم زمره از ملک	ندید از قعود و در جبریک
صلواتیکه چون ترک شد اعمد	ز مومن عطا نامی ایمان
صلواتیکه مقیاس اعمال است	بر در جبر از دست پرست
صلواتیکه خواند چون شیخ	بود از زمین سوی شش رجوع
صلواتیکه گزینیت با او حضور	بروی مصلی زنده شد دور

در بیان کیفیت نماز اقیاء

صلواتیکه حق گفت للمؤمنین	بیانش نمایم بدان ایقین
بالم نظر کن ز روح حساب	ز کیفیت خلق عالم بیاب
و چیز است از بهر خلق ایچو	یکی قالب تن دوم شد روان
بود بر تن جمله فیض فوج	زین روان آنچه گویش روح
چو از تن جدا گشت روح و روان	نماند بجز نقص اندر میان

نیاید از و رک فعل ثواب	سپارند از آتش برتر آید
نماز ترانیه ز باشد قنوج	یکی از تن ای جان دیگر زود
تمش صورت ظاهراست از نماز	بود روح او از حضور و نیاز
تمش باید اول شناسی هوش	که تا در دل آری نیاز و خروش
طهارت تقبیم بحال و طهور	شود ستر عورت ز بعدش ظهور
به قبله ستادن بعجز و نیاز	دمی کاوری روی دل ز نماز
نظر بر نگرد ز جا به سجود	پناهد ز شیطان بحق و دود
دل حاضر به نیت ز بهر نماز	همه منتظر بهر راز و نیاز
ز تگبیر اولی اغرض تا سلام	که هر مومنش یاد و اتمام
نماز است از بهر این تن و روان	نیاز است از بهر این جسم و جان
همین صورت ظاهراست از نماز	روانست از بهر آن تن و نیاز
ز تن چون بدانستی ای باخود	روان هم ز دل گر بانی
عمل از نماز است و اذکار اگر	بود بهر هر یک روان دیگر

نباشد از آن روح گرد میان	بود کالبس بدی حیات و روان
و آداب و اعمال کامل نبود	بود چون نسق گشته روی وجود
نباشد چو روح حقیقت و را	بود چون کس صتم و بکم و عثم
که با چشم و باینی و بازبان	نه بیند نه بوید نه آرد بیان
نمائی چو اول نماز شروع	بود روح بهر نماز خشوع
حصول نماز تو آمد حضور	حضور از نباشد نیایی سر
نماز است دل بهت کردن بجای	و گریزه کردن بذرش سبق
ازین بجهت بر گیر ای نوجوان	اقم الصلوة لذكرک بخوان
ازین است فرمود خیر الوی	مصلی به بینی که باشد بسا
بخواند نمازی و له بی نیاز	نمازش نباشد بسان نماز
بجز ماندگی حاصلش بار نه	نماز و راقدر و مقدار نه
نباشد نمازش بغیر حبد	چو روحش نباشد چه نفقش بد
بین ای برادر بفکر تمام	بفرموده شاه خیر الانام

نمازی که بی وضع زنیان بود	اگر چه چندان کامل از آن بود
چو باشد چندان هم تماشا عیوب	چه یابی از آن غم سرنج و کوفه
نویسند اجر نماز آن قدر	که باشد حضورت بدل سرب
نمازت جدائی ز آنزهو است	وداع هوای نماز خداست
وداع هوا و زخمی خدا	چو کردی نماز این بود مدعا
نمازی که باشد ز اهل ولاء	نماند بدل هیچ جز کبریا
شنیدی مگر تو ز قول و بیان	که فرمود آن مادر مومنان
که با حضرت سید المرسلین	همه وقت بودیم چون جان فین
ز الطاف و اشفاق شان بشیر	رسیدی عنایات شام و کھر
چون نزدیک میگشت وقت نماز	ز شوق و زوق و زقب و نیا
بنی را چنان پیش میگشت حال	که با ما بودی از قیل و قال
چنان وضع میگشت ز شاه وین	که فکرش نبود یسار و مین
بدیدن چنان وضع او می نمود	که گویی بما او شناسا نبود

چنان میشدش حال و نماز	که گوئی نه بدست در میان
ز ما و ز حضار بیگانه بود	به با جمله یگانگی می نمود
فراغت نییافت تا از نماز	بنودش بکن مطلقاً حرف و
ازین روی فرمود خیر البشر	حضور نمازت نباشد اگر
خدا ننگ گردید چکه در نماز	مگر آنکه آری حضور و نیاز
شنیدم خلیل آن نبی بهام	چو خواندی نماز خدا را مدام
ز جوش دلش می برآمد صد	که هر کس شنیدی دو میل آن
ازین مردم از دور دانسته بود	که دارد خلیل اشتغال سجود
گر انصاف آری تو ای مولای	ببینی همه حال خود را تباه
بدانی نمازی که خواندی همه	ز راز و نیازی که راندی همه
جَدِ نِ از تو تاجه باشد بروج	نه جسم و نه جاز است از وی قوت
جَدِ گر تصور به فرض آورد	ز جوهر گذر و بعرض آورد
جَدِ هم نسق گشته و خوار	جَدِ راجه حاصل از وصیت بار

پویک عضو ناقص بود از	چه خندان براس جسد میرد
جسد از تو دارونه چشم و نه	چه حجت از تو آید پدید
جسد چون بود کر ز گوش ای	کجا حرف جانان از ان بشنو
زبان گریه شد ترا در دمان	کجا سود یابد ز حسنی زیان
و گر چشم باشد نه دیدش بود	کجا بصر دیدن کلیدش بود
من آنقدر کردم بزم نما	نگشتم میتر ز راز و نیاز
نه از کالسبد در نمازم خبر	نه از روح او در نیازم اثر
بخود آنچه زین کار نگرستم	بهر بده خویش بگرستم
نمازار بود چون نماز من	تبا شد از نفع روح و تن
قیامش چنان و رکوع سجود	شروعش چه و منتهایش بود
تمش را چو تا حال نشناتم	ز فیضان روحش همه باختم
الهی باین حال زار و نزار	الهی باین دیده شرما
الهی باین تن که عاطل بود	الهی باین دل که غافل بود

الهی بجای که فیضان ندید	الهی بدو که در مان ندید
چنان ایستادم برای نماز	چنان رو نهادم بخاک نیا
نه شرم ز اکل حرام هیچگاه	نه بهر حلالم سبیل و نه راه
همه غرق در بحر حرص و هوا	خبر نه ز تقوی و نه به وصفاء
همه طالب جاه و غر و شرف	همه عسر کردم درین تلف
همه سرازیر به تحصیل جاه	تلف کردم و نامه کردم سیاه
به پیشستادم ولی بخیو	همه حُب دنیا بدل از غرور
ستایش ترا کرده ام و زبان	ولی در پله خد با دیگران
بگفتم ترا رب هر دو جهان	ولی خواست نمودم از دیگران
ز رحمانی تو و هم از رحیم	ز بانم همه وقت بوده کلیم
طلب جسم را کرده ام و زگر	همه خاک بیستری نمودم سر
ترا گفته ام مالک یوم دین	از آن یوم و از تونه ترس کمین
پرستش بتو این زبانم بخواند	به غیر تو جمله اطاعت براند

زبانم ز تو استعانت بحیث	ز آمد او دیگر امی شش سخت
ز تو خواستم بس ره مستقیم	درین راه رفتم چو شخص سقیم
بگفتم همه از ره عارفان	ولی صرف شد عمر چون سُرفان
از راه غضب از تو جستم پناه	براه غضب نامه کردم سیاه
بگفتم هرگز از تو نکرده ام یکی	نه حاصل از آن بیش ندانم یکی
به فرود آید حاجت بر تو	چو امر وزید است شایم
درین عمر رفتم نه راه رضا	نماندم دمی از غرور و هوا
تو کل نکرده ام به تو اے کریم	همه بود امتیادم از بهر لیم
تو ز راق و من رزق جویان غم	تو بامن من از بهر بل پویان غم
ز تو رزق و مشک و من از تو گداز	ز تو رزق مقسوم و من در بد
مُقتدر تر ز تو غرور و جاه	من از بهر از دیگران جاه
تو از آب دادی وجودم بخاک	نار بهر اجسام دادیم پاک
من از بهر خواهی غم ز غم	نشدم حاصلم هیچ و شد آید

همه عمر سرگشته و در بدر	که غرت بیا بم ز شایان مکر
همه وقت مصروف این زنج	که دولت نبارد بر خاک و گرد
خبر لے که غرت نه این بوده است	همین کار بخ و قسین بوده است
جبرنی که عسرت نه غیر غارت	از دولت ما و زان غارت
از آنکس که خواهیم غرت م	همانست محتاج غرت تمام
و از آنکس که خواهیم ما غر و جاه	زما بیشتر احتیاجش برآه
ز محتاج خواهیم ولی از غنی	در این عمر بگذشت و ما
غرض هر چه کردیم بد کرده ایم	نه بجز بد کرد بهر خود کرده ایم
بخیر و شر خود نه گاهی نظر	نه اندیشه و فکر نفع و ضرر
همین کرد ما بس ز نادانی است	همین کرده نقص مسلمان است
کسانیکه راه هدی داشتند	کسانیکه ره با خدا داشتند
هدا کارشان و از ان بس نشا	نشاط الهی که بهر شان نشا
هدی که بدانی ز ایشان بهی	وز ایشان هدی همه شان خدا

به تقوای همه کارشان باکریم	از آن دین و ایمان شان مستقیم
بود دین شان دین و ایمان یقین	یقین جمله ایمان و ایمان و یقین
نمازی که خوانست دگفتم پیش	مش کم نوشتم از آنست پیش
از آنست قول شد مر قصه	نشاط است زیشان همه در هر
چون حال شان بنیم و حال شو	از آن حالت صعب است
ندامم که خود را چه دادم کنون	بسی سخت حالت مرا از جنون
نه حاصل هدایت نه در دل اثر	نه از راه تقوای و قنوی خبر
نه ایمان که باشد از اهل تقی	مسلمان بنام و عمل زانقی
نه از غیب علم و شهادت پیش	عجب راه رفتن عجب دین کش
نمازی که در دل نه گاهی نیار	همه فکر دل در پی حرص
وضو چون وضو نه و دل خضو	نماز و نیازی سر امره قصو
نمازی که خوانم ز نقصان	شود نه بجهت لازم بی گمان
از نقصی که دارم من اندر نماز	بدانم من و داند آن کار ساز

بخوانم نماز و ملک در عجب	که زین داری ای دون امید
چو سودا بیفزود اندر دلم	ز سودا باشد پای اندر گلم
بهین شکوه برد به پیر معان	که ای من فدایت بروج و روان
مرا عمر ضایع شد اندر جبهان	نکردم به دل هیچ مرتبان
گراستاده ام نه غیرم مدام	نه مهر تبسم بود اندر قیام
بهین حالتی بود اندر قعود	تجالت ز خاکم همه در سجود
نه در قاعده قاعده حاصلم	همه بے حضوری بدل و صلیم
چه حاصل بود بهر من زین نماز	که باشد بدل نه ز عجز و نیاز
بدل چون نباشد نیاز و حضور	نمازم چه و چیست از آن سرور
مقرر نماز از برای نیاز	نیازم چون بود چه خوانم نماز
چو بشنید آن پیر و التبار	ازین گفته بگریست بس زاری
بفرمود که ز عجز انسان مدام	بود زین ندامت مدام و تمام
درین بحب پیوسته باشد غرق	وزین آتش عشق هر دم حریق

نیازی که ثایان ذات حدت	ادایش ز انسان خالی گجاست
تو در نقص خود انقدر قایلی	به اصلح نقص انقدر مایلی
همین حال پاکان بود هر زن	همین حال دارند روز و شبان
میترنیا شد حضور تمام	نخواهد دل و در نیابت کلام
حضور عوام است در خوردن	حضور خواص است با غرضان
نه نسبت بود عام را با خواص	نه از خاص با انبیا اختصاص
مراج بود در خواص و عوام	بود انبیا در مراتب بکام
بود هر که خوانان بالا نجر	کنده سعی اندر رسیدن پیش
رسد گاه و گاهی بمباند براه	بود در دلش جمله سرب آله
طلب چون فروست و رفتن	مدام است هر کس منیره خون
ولی خوشدلی بس ازین شینیت	که جزیع حاصل ازین کشتیت
ز تقلید پیغمبر و تبع او	رسیده بحکم خدائی نکو
ز اخلاص و سعی است تقلید ما	بود محنت پس ز نزد خدا

کلامت همین و همینست بطور	ترا سعی گرد حضور است و عو
به مقدار طاق سوره آور	به انداز چشم نور آوری
ازین بعد بر پیش حق علی	تو کوه کن صدق و اخلاص
کرمی از دور خیریدار است	ز تو قدر طاق نمودار است
کرم کی گذار و حزن کرده	تو دانی نه قیمت چو زین کرده
نه راهی زلاف و کراف آور	تو با عاجزی اعتراف آوری
ز قوت بخشش تو انار است	بعجز تو از تو چو دانا تر است
همین است بهر تو ای جان سرور	غرض چون ز قلب با شوم
نهی چون با مید سر برین	تو در تبع و تقلید سالار دین
ز تو در پذیر و بقصان خدا	به تقلید و تبع بے اله
حکایت	
یکی مرد ساده دل بسیم	شنیدم که در وقت محی کلیم
تمسک کنان با کلیم خدای	ز اطوار نادانی و ارتداء

بگفتار موسیٰ زبان می نمود	بهر محفل محبسی می نمود
همی گفت بر خلق آن ماجرا	به بقص زبان و به نقص ادا
که خد نکفتار بر آن لیثم	شبا بهت نمودی بگفت کلیم
همه وقت از وے برنج تمام	ازین بود موسیٰ علیه السلام
اصل دامن زندگیش درید	در نیکار بود و اجل درید
که حق داده بودش ز راه نوا	کلیم اندر آتش بیدیش نوا
به انعام و اکرام اندر نعیم	بیدیش کلیم خدای کریم
زلطف خدا غرض در فرود	به آسایش و راحتیش بود
که ای حضرت کرد کار رحیم	بگفتار حیرت بیزدان کلیم
به عالم به بعین تیریم گشت	کسی کو مرا عمر با خوار داشت
چرا میسر و انقدر رسوا	نه مستوجب این کرم بود او
ببایست باشد زبون و حین	کسی کو کند با کلیمت چنین
تو هستی کلیم من و من کرم	بفرمود حق کای نبی کلیم

تو چشم الطاف من بیشتر	درین عصر باشد ز جنس بشر
به شکل تو می ساخت خود را چون	چو تو حرف میزد میان کسان
تو محبوبی او ساخت خود را چون تو	مرا غیرت استاد و پیشین
که هر چند او را نکونیت کش	چو از دوست اطوار آرد پیش
مرا چشم بر پیشه افتاد	زا وضع او دوستی تو یاف
گری می من کرد این اقضاء	که هرگز معذب نساوم
اگر بود نادانیش بیشتر	ولی بود باد و ستم پیشه ور
به این پیشه دوست بگزیدش	عقوبت نکردم به بخشیدش
پس این جای امید باند است	به کاف چون مرحمت خداست
به کفر و به آن پیشه بدشعاً	چو بخشد ز لطف این چنین کرد
در اینجا چو مومن به تقلید پاک	جبین از ره صدق سایه بخاک
بود اعترافش ز عجز و قصور	بود طالع بقر و از حضور
عجب نیست کان کردگار کریم	که او هست بر بندگان بس جرم

نمای عطا نور دل از یقین	به تقلید پیغمبر پاک دین
چو تقلید کردی بخیر الانام	به گوید که نالایقی گرت نام
ترا ره نمایم به عرفان قریب	از تقلید و از پیشه آن حبیب
بدرگاه حق جمله راه میسر	ز مومن بود هر زمان این نود
که شد جمله خلق را پیشوا	آلهی بحق شایسته انبیاء
قبولش نمائی به قسم نما	نماز که از زمانه در وی نیما
بیدار و قطره هر چه مشورت	ز ما و ز عمل جمله کرد در سیرت
بود نقص ما این نه از دین کیش	همه نقصها و عملها است بایش
درین دل ضیائی زایمان مید	نه تو دین بما از پیغمبر رسید
ز تو و ز پیغمبر رسید باز	همین دین و کیش و نماز نیما
شرافت بدین منور بود	کمال از تو و ز پیغمبر بود
نماز و نیاز است فارغ او آن	اگر نقص از ما در آمد میان
به آن خست کیش و دین قبول	به آن عظمت کبریا درو

سر موی گنج ز نقصی میان	ولی نقصها دفع زان میتوان
پس این نقص با از نماز نیاز	اللهی تو از رحمت دور ساز
اگر بحضوریم تو حاضری	بدلای ما حاضر و ناظری
بدل التجبای حضورت دم	بود خواهش آنچه صبح و شب
علاق عوارض چه طول امل	ز شیطان و این نفس و غل
ز مارفته است آنچه شایان بود	قصو بیت ظاهری پنهان بود
اللهی تو این اعتراف گنا	ز ما و پذیر و ز ما عذ خواه
بحق خود و سرور کار ساز	بحق عا و نماز و نیاز
مکن رود تو این کرده بی حضور	که زیبا است این از رحیم غفور
اگر عرصه عصیان نیاز و بط	معتل کرما بود تا بک
و گر نقص نبود ز عصیان کمال	کجا صرف گردد کمال کمال
شکستی ز عصیان بیانخت	که عفو کت در مویالی است
غضب گر کار دهم به تیش	ز رحمت رود در کج او غش

بودموج رحمت ازان پیش	آلهی بود گریست پیش
یعنی عطی از حضور تو نور	بدینا عطی کن ز نور حضور
تو مادی زمانیت خرقی و قایل	اگر نقص اناست از تو کمال
کمال از تو و از تو ستار است	ز ما گرچه نقص است و بیگانه است
بره آرماتو رت حیم	ز ره برده ما راست دیو بریم
بردار حیم و ز راه هدلی	رواکی بود کان رحیم از دغا
چرا مؤمنان را ز موی بزد	بیک تن که ملعون بود تا ابد
و گریه و بد حساب تویم	تو از ما و از جناب تویم
ربوبیت تو بد لطف قبول	شهادت تو آوریم و رسول
ز کفر و ضلالت به دل داد	تو تخم محبت به دل داده
عطا کرده دم تو بر شکل هو	تو فرموده حکم لا تقنطوا
خریدار این جان و این تن	تن ما است مرمون و راهن تو
ز شیطان چه حق بر تن یار	خریدیم حبت ترا چون کبان

زما استغاده ز نور قع آن	زما مسلت زان تور قع آن
آقھی چو حُب تو از ما بُرد	اگر مکی گذارد کجا کے سُرود
ز تو ما و ایمان و دین ہم ز تو	رخ ابلیس آرد بما از چه رو
بود کار ابلیس با کافران	که با بے باستان چون مانا
رجوع بمقصد	
بود نفقه شان ز رزاق چون	و ممانه قنا است همدنفقوا
تعاث نمایند بر رزق حق	نخواهند پیر کاسه و طاق
بخواهند قری ز رزق صل	که باشد از ان طاقت قیل و قال
بفلس آنقدر توشه در روند	که از مرگ ایمن وزان میزنند
نه چون ما غم هفتنه و ماه و سال	نه انبار غله نه صندوق مال
توکل بر رزاق و بر رزق او	نه زین بیشتر از کسی جستجو
بوقت غذا هر چه آید به پیش	از ان وضع حاجت بانداز خویش
بفر تو خشک نی شین و کم	نه خواهش نخیری که خواهد کم

خورند آن قدر کز وی آید	نه چون ماکه خوردن بسیار خورد
خورند و از آن بهر روزند	نه خوردن که زانست شمرند
خورند آنکه صحت از و حاصلست	وزان عافیت بر بدن واصلست
همه فارغ از پنج و از مهتلا	همه فارغ از دو و دو رازدوا
خورند از غدا و شود جمله نو	شود نفس مصروف راز و خصل
حکایت	
شنیدم که در وقت خیر الانام	شهی از ولا و خلوص تمام
زان پیش خیر و هم اعتقاد	حکیمی خیر و مند پس اوستا
فرستاد اندر حضور نبی	طیب رسا بر خفی و جلی
نوشته عریضه بسی بانیان	بدتش بد او و فرستاد بانیان
که ای سرور دین و ای قیام	نخواهم بهر ت کسی در نام
حکیمی با هوشیار و خلیق	که از نا است اندر علاج قیق
فرستادم تا که بفرودا	همتا بود و بهر خلق خدا

بفرمود آن سیدان و جان	که خوبت باشد بطیب نیز
چو بگذشت یک چند بر آن حکیم	نیاید به بیشش مریض و سقیم
بجهرت دوچار و علاجی نیافت	مریضی نه از بهر چاره شتافت
ز بیکاریش سخت حال افتاد	به پیش میب چنین غرضه
که ای سید پاک والا کفر	ازین مردم خطه برتر
به من هیچ رغبت نیارندیش	علاجی نخواهند از دور و دریش
ز بیکاری خوش هستم نگار	چو مردم علاجم ندارند کار
بفرمود آن سیدان و جان	که ای مرد کارا که نکته دان
وینجا به سگان این مرد بوم	ز جنس دو انیت هرگز رسوم
از ایشان بسی دور بیماری است	به سخت قسیرین زندگانی است
خورند بچکه نه بجنه شت	خورند اشتهاش چو درشتها
رسد چون بقدر کفایت غذا	تا اول نمایند کم ز اشتها
نخورند شکم چون فرونی نید	مرض اندران کی بگرد و پید

همه درو مانے که در آدم است	ز پر خوردن و سیری اشکم است
همه رنجها کاندرا انسان بود	ز سیری و پر خوردن نابود
شکم چون تشنیر در دست دور	ز کم خوردنت حاصل آید دور
چو مردم همه از مرض فانی است	طیب از علاج عرض فارغ است
تو هم ای برادر چو کمتر خوری	ز نور درون بهره و بر خوری
نی محتاج باشی گهی بادوا	نباشی به دروالم مبتلا
ازین روی آنسوی بسیار	بفرمود المعدن حوض کلاه
حمیت چو دانی که رأس آلود است	حمیت همین خوردن کم دوست
بخور کم که بسیار خوبی است	بخور کم که بس تندرستی است
ز کم خوردنت نور آید پدید	ز کم خوردنت فکر گردد نید
ز کم خوردنت دل بسیار ضیا	ز کم خوردنت دوست دارد خدا
و اگر متقی را ضیا دهد	چه باشد که هستند در ابتدا
بود جمله ایمان شان مستقیم	کسب آنچه آمد نزد کریم

نزدیق و را خلاص دارندیش	بقرآن و نازل آن آنچه پیش
به امر و به نفعی است ایقان	بود و کتب آنچه ایمان شان
نیاز ندیک موجب از آن	همه کارشان بسته و حکم
نه گاهی کنند آنچه نبود	مطابق همه کارها شد
شب و روز دام معروف پس	ز نیش همه دور باشند پس
بروز جز اجمله زیشان یقین	بود کیش شان این و این است
یقینی که دانند روز جزا	که هست از یقین ظاهر و پلا
همه وقت ملحوظ و اند نظر	که پیرایش دانند بس مختصر
به لحظه دانند استاده باز	پیش خداوند بس بنیاد
نه غائب و می زین حضور	ازین اند مصروف ذکر و نماز
ندانند فردا بود آخرت	هم امروز دانند آن غایت
ازانت افعال شان جمله خوا	وزان دور از جمله رشت و عیو
تو هم گردانی ز روز جزا	ز استاد نیتش روی خدا

کنی جللی آتچ ایشان کیند	کنی زندگی زانچ ایشان
بچشم تو چون پرده غفلت است	ز اعمال نیکت ازان عظمت
تو گوئی ز روز جزای غریز	نیاری ازان روز و رول تمیز
بدانی اگر بول روز جزاء	کنی کار کی جزیب یاد خدا
ز طول امل چشم تو گشته کور	نداری مگر بصیرت دریا حضور
انشاء بدی گریه بینی و	بدم کی دمی هیچکدام عالمی
ز عالم فنون جمله دانی دست	بدانی دمی کر زوم مکرست

وَلَا تَحْتَرِبَا عَنْ طَمَعٍ بِهِ

و باز ایستادن از طمع

عمل میکند ان پی کردگار	نه ز امتی حبت نه از بیم تا
رضایش بچوید و رایش بوند	بهر جلوه در ره فدایش شوند
تن و جان دهند و رضایر خزند	بروح و روان یک ولایش خند
بدنیا و عقبی نه میل نه صرف	بجز خب مولانه قیل و خرف
نه چون ماهوس بهر فرود	عبادت نه از ترس نار و شوم

شب و روز در بحر عرفان غرق	بسور محبت همه دم حسین
همه جان دهند و محبت خند	همه محبت از بصر جانان
علم بی عوض نمی کنند و بد	بس از کرده خوشتن منفعل
نیارند اعمال پیش نظر	نمایند از خود نمائی خد
عبادت بدانند از خود شعار	عبادت نیارند اند شمار
همه عجز آرد در بارگاه	ز کبر برومی یازند نگاه
بود عشق شان با خدای کریم	نیارند یادی بحسب از رحیم
زونیای دوز و زهر چکان	زاسباب او برکنار و کرن
طمع جمله از غیر سیریده اند	از آن حب حق جمله بگزیده اند
طمع رانده اند و از وی بعید	طمانیت از بهر شان زان پدید
ز خاصان حق این بود رسم و راه	همه وقت مصروف راه اله
تَعْمَلُ الْعَمَالَ الصَّالِحَةَ وَهُوَ عَلَى كُلِّ	
میکند اعمال نیک و او بر هر است	
همه وقت اعمال صالح کنند	همه دوری از کار طالح کنند

همه معرفت کار ایشان عیان	همه امر معروف و فعل و بین
عبادت همه از نماز و نیاز	همه عرق در یاد آن کار ساز
بروزان همه ذکر و فکر خدا	بشبه قیام و زراحت جدا
همه صایم الله صراپنهر	همه قایم اللیل شب تا سحر
باین جمله ترسان و لرزان بودم	بدل هیبت از ترس حق بردم
ندانی که در قرب حق غنجد	که از نیم یزدان همه در غمند

حکایت

شنیدم کی پاک دین و دلی	که اسرار حق بود بروی صلی
برآمد شهر و برون در شتافت	بیزویک دریا قریب افت
ز جمعی مریدان اخلاص جو	نشسته باخلاص در پیش او
ز خوشنودی و خرمی پیر او	همی راند گفتار یاد او
ز پیشانی اش خُستی می نمود	ز گفتار او خرمی می افزود
چنین بود و در خنده گزید	شد آثار اندوه در روی عیان

بزکش ز سرخی نشانی نما
به اندام او لرز انداخت
میدان بحیرت دوچار آید
کسی پامی بالید و کس سر گرفت
پس از ساعتی چند آن نیکفال
بهوش آمد آمد شد راه بین
به تن لرزه از هیبت کردگار
ز خضار شخصی که نزدیک بود
که ای پیردانی بادین شوی
چه حالت بد آن حالت جان گیر
بدو گفت آمد شد با خبر
نه حرفیت کاظم را و نه بود
ندارم توانی که آرام بیان

گل ارغوان عفرانی در
از ان لرزه در جای خود درخت
تعجب کنان زار و زار آمدند
بجان همه آتش اندر گرفت
به صحت گراید زان گونه حال
زبان توبه گویان و دل تقیر
همی کرد بس کریم زار زار
پیشش زبان در حضور
چنین حالت از چه آید پیش
چه پیش آمدت ای شه پاکباز
کزین با جرایم پیرس ای پیر
که نپسایش بهر من میزد
نه دل ریا رانه تاپ زبان

نمود التجایش پیر آن مرید	که ای شبلی غصه وای نازید
بباید ازین سر کنی اگهم	که زین فکر و سودای لطم
بگفت ای برادر چو پرسی ز حال	بیارم به ناچار پشت مقابل
شنیدم که غوثی بحکم خدا	بر حمت قرین گشت و شد نیر
مرا بودا منیب از فضل حق	که جایش سپا و یابین مستحق
ارمیدم برین بود و فرحت لیس	ندیدم ز خود مستحق تر کسی
چو بوده است فرحت مرا تیر	ز شهر آدم بر لب بحر دور
یامیند بودم بس شادمان	امید بهین بود و خستم از آن
بیدم کنون بر لب بحر من	عجب باجرائی که شد جان تن
که یک ذمی هندوی بدشعا	ز تن جامه و بر کردی کسنا
به آب اندرون آب بازی نمود	ز قدرت بر آن آبیاری فرو
اگرم کرد از لطف خود کردگار	نمودش بخاصان خود کنا
بیک بار از لطف خوش نمود	تو گوئی که او هیچ کافر نبود

بیدیدم که ز تارش اندر هوست	مراتن بلرزید و جانم بکاست
که من دواشتم چون امیر نوید	شدم زان اگر دور هم نایمید
مبادا که ز تار اندر هوست	رخش روبره در هوا سوست
مبادا از ند برق خرم نم	بیدار از داین طوق در گرم
ازین پیستم از ره آمد تن	ازین هم شد عقل و دانش
نه هوشم بسرنی قراوم بد	ازین منفعل گشتم و این بخل
ز خاصان بودا چنین تر شوم	اگر چند هستند اندر نعیم
کند هر چه اعمال نیکو فزون	ز ترس و بیمند زار و زبون
نه چون ماکه روز و شبان	بس طلم و بیداد بخود کنیم
نه شرم از خدا و نه ترس از خدا	همه مستعد برب و عتاد
حکایت	
شینیم جگر گوشه مفضل	اما میکه بد زین اهل تقی
مام الوری زینت العابدین	که رونق از دواشت دین منتز

در ایام حج تلبیه نمید	لبیک شوق دلش میخیزد
در آشنای لبیک شادین	در اقاد بی حس بروی زمین
همه خلق شد جمع از هر کنا	به گریان و بانا که گشتند زار
چپیش آمد از بهر این شاه دین	کز تیر شد روز بر مسلمین
فروند بس بقیاری بخویش	که شاه چهارچاه آمد به پیش
عرض بعد ساعت بلطف خدا	بهوش آمد آن سید تقیا
همه شکر کردند و شادان شدند	از آن پید پاک جويا شدند
که شاهما چه بود اینک آید پیش	بفرمای یک شمه ز احوال خوشتر
بفرمود و بگریست بس زار زار	که بودم به لبیک مصروف کار
چو لبیک لایق ندیدم ز خویش	چنین فکرتم در دل اندیش
منم تلبیه گوی و لبیک خوان	بدل معرفت نیست و خود دان
منم تلبیه خوان و مالتف اگر	بگوید ز دل نیست این خبر
بود دولت از صدق و خلاصه	زبان تلبیه خوان و دل بخیر

نه سدیدک گوید ز روی خجالت	ز ماتف نه بلیک آید جواب
چون بسته اینجا نه با کبریت	چه حاصل از گرفت لبت گستا
چنان صدق و اخلاص ^{پنجتن} عجم	چنین است احوال کاین دین
نباشد در آن هیچ راه نیاز	نه چون ماکه خوانیم گریک نما
به انوار غیبی مشاهد شیم	به پندار باشد که زاهد شیم

حکایت

به سجده می کرد و عطا یزین	یکی واعظ پاک با علم و دین
که از وعظ و اعظا نصیحت ^{شنود}	در آنجمله جولای یافتند بود
که گردد چو مومن بصرف نیا	زواعظ چو بشیر بخت نما
ز غیب آیدش روشنی در صفا	دلش پاک گردد ز نور خدا
ز غیبش نمایند راز و نیا	به القای غیبی شود فریاد
منی کرد گاهی نماز و نیا	بهین شخص بس بود و راز نما
دلش گشت خرم بسی زین بود	چو از واعظش این خبر در رسد

وضو کرد و بخواند و رُشَب نهد	چو بشنید تعریفها از نیاز
چو اتمام کرد آن نماز خدا	پوشید چشم و بدل عطا
که آید کنون با تقی ز روز نو	رسد زود و آید بدل پس
چو در شب ندید آنچه بود در بل	ازین کرده خوشیتن شغل
برفت و بوا غلط شکایت نمود	نمازی که خواندم نیا کند شود
نه در دل چو سماع و ایام نو	نه از غیب با ترف عنایت
ز پاکان نباش چنین اوصاف	ندارند در ره خود مدعا
بدانست پیدایش خویشین	ز بهر عبادت به کیش و بدین
همه وقت تقصیر آرند پیش	شمارند نه کرده خود خور
نه چون ماکه نافرته پیش از عمل	طلب مزد داریم پیش از عمل
نه بنیم اعمال و اطوار خویش	همه وقت خواهیم ز اندازه
نه بر کرده خوشیتن بکنظر	که این کرده آرد چو بار و ثمر
طلبش ز اندازه بیرون قطع	عمل اندک از صد افرون طمع

مَعْنَى وَهْمٍ الشُّكْرِ

شام میکند و قصدش شکر خداست

شُبَّ آرند با شکر از دهمه	نیارند بی شکر حق ز فرمه
بروز آنچنان حق بسیده پیش	بران شکر آرند ز انداز پیش
بدانی اگر شکر حق را اساس	گدازی بهر لحظه شکر و سپاس
تو گر خوبی شکر دانی تمام	ز شکر خداست بود جمله کام
و گر معنی شکر نشناخته	بدان نعمت شکر در باختی
نیک لفظ محض است شکر ایوان	بیایست فهمید معنی آن
بیان آرم از شکر چون	شوی کام شیرین شکر کن
تو ای جان من شکر حق یادگیر	که در شکر غیرش نه گردی پیر
به شکر اندر آمد شناسا	به شکر اندر آمد متاسی او
به شکر اندر آمد معرفت	ز شکر است بال و پر معرفت
به شکر است یاد خدا از عبید	ز شکر است بر بنده آئین نوید
ز شکر واجب نعمت است	شناسائی صاحب نعمت

توب شناس اول منعم نشان	پس از شکر گروی بهی شادمان
مقام است سه بهر دین اجل	که علمت و حالت و سوم عمل
بهر کار دین این سه باشد ضرور	ازین سه بهی حاصل آید ضرور
بود علم اصل اصول ایحوان	که بی علم حاصل نیاید بیان
چون علم حاصل از آنست حال	نیایی بحسب علم حال و مقام
عمل آید از حال حاصل پس	بدان سه مدارج ضرورت آید پس
مدارج بشکرت نیز چنین	عیان سازم هر سه بیاد چنین
بود علم از شکر ای وی کمال	شناسائی نعمت جاهه
شناسی تو را صاحب حال	نه بر غیر آن آوری قال را
بود حال حاصل از آن شکر	که از وصل نعمت تو شادان
عمل باشد ایحوان اگر بشنوی	که فرشتن بجای ضایع کنی
خداوند نعمت چو دادت نعم	ترا داد نعمت ز روی کرم
تو صفت بجای کنی ایحوان	که صاحب ز صفت شود شادان

پسین صرف میدان تو بجان	تعلق بدل بازبان و به تن
نه گردد پس سه گراز تو اداء	اداشکر گردد و نه ای پارسا
پس از شکر حق گرتو خواهی ادا	بود اعتقاد و نه از این جدا
که اول ز نعمت بدانی یقین	یقینت بدل جمله باشد بهین
که این نعمت از کردگار است و پس	بیاد و نیاری دیگر از بهوش
بدادن شریک و اگر شمر	نه غیر خدا نام دیگر بر سر
ندانی شریک عطا و گیر	بیاد و نیاری در آن سحر
شریک و مددگار گونی اگر	بود شکر ناقص ز تو سحر
خیالت اگر این بود بهوش	که در شکر گشتی بسی خوار و
به شیل گویم ترا مختصر	بر این فکرداری و دانای اگر
ترا اگر شمی کرد خلعت عطاء	تو شکر از وزیر آوری خطا
بهین شکر باشد نه از بهر شأ	ز شکر تو گشت زار و تنبا
بهین شکر کردی ز بهر وزیر	تو این شکر را بهر آنکه بگیر

دو جا شکر تو گشت زین ستم راه	یکی برو ز رود گر به شاه
بود بهر شهر میت ز نام	ازین شکر تو راست نای کام
و گرد دل آری خیال رسم	که تحریر نبوده اوراق سلم
نگویی که خلعت بمن زین سید	رقسم داد از بهر خلعت یون
نباشد درین نقص در شکر تو	مستحق بود این رسم چون باد
سیاهی و کاغذ قلم بچکا	نداده است با کس پیشی ز راه
ازین نقص در شکر ناید پدید	ترا باد این شاکری بریزید
و اگر شکر گوئی تو از آن کس	که نو کرد بد برخیزانه بسی
نباشد درین هم زیان ^{ان} اهل	که او را نباشد بد امن توان
اگر حکم بروی بگردد باد	به دینار از وی نبایست داد
ز ابرو ز باران کنی اعتقاد	همه ملک آبادای خوشنهاد
از کشتی به دریا بگوئی نجات	همه دور باشد ز شر و حیات
و اگر باد و باران و شمس و قمر	گیاه و زمین کوه و بحسب و حجر

مستخرق دردت کنی عتقا	خلاقش ندانی همه در نهاد
به شکر نیاید توفیق	زیا نمار شکر نگر و گنج
و گرد رسد نعمتی از عباد	خدا را نیاری درینجا تو یاد
بدانی همان نعمت از بندها	ز شکر خدا جهل کردت جدا
و گردانش اینکه داد و خدایت	مؤکل بهین شخص از کبریت
بدل حق بیستند او را بهین	که داده است ما را ز مال این
نه که حکم خالق بدنیسان بد	کجا مر مرا بصره زان بد
نبودی اگر حکم و لطف خدا	یکی جبه بر من نکردی عطا
ز حق محرم بود و از داد او	میانجی شد این بال را
چو خازن شماری همه خلق را	خرنیه بود خاص آن کبریا
بود چون قلم خازن اندر میان	تھی دست دانی همه اندران
بحکم خدا دادان و ستند	ز حق گوی این جمله هست و بد
بحکم خدا صرف دانی تمام	بهین شکر باشد بدان و سلام

۲۰۶

بهین علم و شکر است اقبال	توستم برای توبی قیل و قال
مگر حال شکر ای برادر بدن	که فرحت بدل آید از آن سحر جان
بهین حال شکر از حبیب	ازین نیز سه حصه باب آور
که خور سندی تو ازین بود	خوشیها بدل از بهین بود
یکی آنکه محتاج بودی رسید	نباشد بهین شکر از تو مزید

فی التمشیل

مثل گویت بهر دانش کن	که دانسته گردی تواند
شهی را که شدیش غم سفر	بجا اگر خجشید اسی اگر
اگر خوش شود اینک پیش	نه شکر ملک شد ز چاک
ز صحر اگر اسپ می یافتی	بهین خستم در دولتش تا
و اگر خوش بایش که این بود	و اگر خجش از شاه باشد
نویدش شکر اندر آید	اگر شکر او هست نقص
و اگر خوش بایش ای با	ازین است خدمت نماید

بشاه است زین خرمی شیره	ازین شکر باشد بی اثر
پس ایجان چون نعمت نهد	ازان نعمت حق بگردی شاد
بمنعم نه این شکر باشد تو	اداشکر کردی نه ای نیکو
رضا و عنایت چو آری بد	بود شکر لیکن بی منفعل
و اگر خرمی تو باشد بر این	که فارغ شدم از غم آن وین
فراغت چو آمد به مجموع دل	شوم در عبادت ز دل مشغول
بود این ترا شکر ای ذوق من	چو مجموع خاطر بخوابی کن
بود شکر را این که گفت کمال	همین بود علم و کمال وین
شکر ارثان کمال او	بدل جمله از شکر حال او
بود حاصل آن بقوی خدین	که چیزیکه دورت کن ازین
نخواهی ز دنیا و اسباب آن	بدانی تو اسباب جمله زین
اگر آید مال دنیا بدست	بدانی که این آمد او بدست
و چون تنوی شاد و شکر کنی	همه دور باشی ز دنیا وین

چو دانستیش از دل و جان	بخیری که یاورد برینیت بود
همین زهد را نیک مالک بود	همین شکر تقوی و سالک بود
برفتن نگر دید چون دل گران	ز نعمت گذشتی بنعم روان
سوی عیش و در نفس شهوان	به لذات و شهوات الفت
همین شکر آرد ترار و بدو	همین شکر باشد خدا خوش

در بیان اقسام شکر بدو زبان و تن

که از روی ایمان صدق	همین شکر دل باشد پای کد
چو آری به نعمای مردم تویر	که خواهی ز بهر همه خلق خیر
بدیدن همه شاد باشی و خوش	همه نعمت خلق بهیوش
به آسایش خلق خرم جهان	خدا ناوری و همه شادمان
نه خرم که بدین کسی خجل	بخیر همه خلق میلان
بحمد خدای زمین و زمان	بود بازبان شکر گفتن
بدان تا بگردی بشکرش	تعلق به تن چیست شکر خدا

چو اعضا همه نعمت حق بود	از اعضا چو افعال ظاهر شود
همه باشد از بهر حق قدید	تنباشد همه بهر دنیا آید
بدانی که اعضا را بر تاپا	که اندر تبت آفریده خدا
همه هست شان بهر کار خدا	عبادت از ایشان همه مدعا
ز هر عضو کاری بفرج خدا	همه خلق شان بهر کار خدا
اگر صرف اعضا بیاورک	عبادت ز جمله بکار آوری
کنی صرف هر یک بکار خدا	تو شکر خدا کرده باشی ادا
و کز صرف بجای از نمود	نه کردی درین زندگی بچسود
همه از تو کفران بحق خود	ز شکر خدا مر تر نیست شود
از نیت قول شده بجزو	و یمنی و همتهم الشکر
چه شکری که ستیای روان	همه یاد حق در تن و هم روان
چه شکری که این چشم آنچه بد	بجز دید مولادگر سزید
چه شکری که گوش بهوش از نو	همه حق شنید و همه شنید

چه شکری کشید آند بلع از لعل	بیابند از آن یاد مولا و بس
چه شکری که از رفتن هر هوا	نه تازہ شد ذکر و فکر خدا
چه شکری که از رفتن هر نفس	جدامعرفت راه آرد پس
چه شکری که یکدم بود عالمی	چه شکری که یک عالمی عالمی
چه دم عالمی را از آن برگشت	چه دم هر دوش راه را ز دنیا
چه دم حاصل عالم دهر و کون	چه دم عالم کون را ز وقت
چه دم حاصل زندگی و حیات	چه دم جمله عالم از دور امان
چه دم معرفت را از او	چه دم در طریقت از و جمله ام
چه دم چون کشم در آتش شام	بنور وضیاء بخش آرد سلام
چه دم آورد شب بر آتش شام	نهار و معاشش همه در جہا
چه دم جمله روز و شب از بر او	چه دم این دنان و لب از او
چه شکری که لب از او	انجیب چو روح و روان شاد با
چه شکری زبان صدف خدا	گفتار غیر شش سوا و جدا

چه شکر یک بر سینه و شکر	بمحمد خدای سیاه و سپید
چه شکر یک دست دعا بخدا	نخواهد در گریب جگر کبریا
چه شکر یک سپا ایتنا ده بر	کند هر چه شایان را زیاده
چه شکر یک بزانو کف با صوفی	همه پشت خم در ادای لکوع
چه شکر یک افتاده سر برین	بخاک سیه سوده صد چنین
چه اعضا که جمله بمصرف یا	بجریاد مولانه صرف و نکا
بجریاد مولادگر کار نه	بجرف کرد او بر و بار نه
چه شکر یک سر حرف شکر زن	بر نی بخیر تبر مولی گر
چه شکر یک سر اسر و راز	حواس اندران غرق در یانور
چه شکر یک از حسن شو و شکر	طلای محبت زند بر محک
چه شکر یک حسن بجز صفا	شب روز آرد بشکر شننا
چه شکر یک در دل ناست خیا	خیالست اگر صرف وقت و حال
چه شکر یک و همی نه در دل در	همه و هم در سر زعفران

چہ شکر کی تصفیح پختی	تصفیہ ہمہ در محبت مگر
چہ شکر کی حفظن ہمہ تیرہ	چہ سیر و چہ طریکیہ بیرون غیم
چہ شکر کی آید ز رزق حلال	بہر لقمہ شکر کی دگر در مقابل
چہ شکر کیہ در یاد رزاق خویش	چو دست آورد در دمان لقمہ پیش
نہ از بہر حرص و نہ تن پروری	نہ از بہر آرزو و نہ سروری
ولیکن بر اس بقای بدن	کہ شد مرکب روح ایجان من
بود جاری از کار عرفان بکام	بود معرفت را از ان رسم و نام
چہ شکر کیہ در معدی چون نان	ہمہ صرف ایتقان و عرفان
چہ شکر کیہ از معدہ و از گبر	بہ اعضا رساند عرفان خبر
چہ شکر کیہ دل با قوی و برک	از آن شکر یابد ز مولیٰ متوج
چہ شکر کیہ در دل چو آرد لطمہ	بہ اقصای اعضا ز جملہ
رگ و پی عروق و شرابین	ازین شکر یابند انجام
زیادگان ازین شکر و این	بود ہر زمان از عطای خدا

بود هم شانه گردنم ریز	همین تیر و همین ست طیر
تو گشت ایشان بیا پیش	بیای چو ایشان همه دین کیش
و تصبیح و همه الذکر	
صبح میکند قصدش ذکر گفتار	
بروزان همه قصد ذکر خدا	ز ذکر خدا از جدایش سوا
شنیدی که فرمود خیر الانام	که فرموده اش مومنان را کام
کسی کو بخیر خیر دازد و خیر	همه با خدا باشدش آه و ش
دل آویخته باشدش با خدا	بدینا نباشد و لیس مبتلا
توکل بحق آورد در سحر	ز دنیا بدل آیدش نی اثر
ز لطف و کرم با خدای کریم	ز مهر خدای و لطف عظیم
ملک بر گمارد و بلطف و کرم	که به سازدش اندرین روزگار
بود آنچه آرزو تا حاجتش	ز رحمت نماید روا حاجتش
کم است چون او براه کریم	نباشد و را احتیاج لیوم
بر رحمت روا باشد حاجات	نیار و کجا جات خود جستجو

همه خلق باشد در خدش	بخلق خداست در و همش
چو او رو بدرگاه ما آوید	بجز ما دیگر کس را ندید
چو از بندگی کرد خدایش	نش خوانم آنکه بدرگاهش
غرض هر چه کارش بود زنا	نه محتاج باشد برای ادا
ادایش نه غیب و رواجش	نه محتاج باشد رواجش
بود زین بذر خدایش	خدا را نظر بر وی و جمیع حال
و گزیند اندر سحر که خوب	ز دنیا می دون اندرون
بدنیا و کارش همه ضایع	ز عقبی او کارش نه در حال
شود امر از حق بقبر غضب	که این مرد مشغول لهو و لعب
چو یاد محبت ز دل کشید	بجز راه دنیا ره من ندید
بخندان و چار و چواریا	نه او یا دمن کرد و از من نیاید
نیایدش کنم من ز راهم	وجودش بقبر و غضبم
هر جا رود شادیش حسام	نه کامش بود هر چه جوید کام

زمن چون جدا گشت مرنج جدا	نه از او محبت نه از من و لاء
از نیت پاکان بجز یاد حق	نخوانند در دهر دیگر سبق
سحرگاه یاد خدائی کنند	ز دنیا و فیهما جدائی کنند
خدا رحمت خود بر ایشان روا	عنایت نماید فضل عیان
بر رحمت قریب اندر و زو شان	ز قهر و غضب دور و اندر ما
تو هم گشت خدا را به دل	نه گردی گهی در جهان شفعول
تو کل بذاتش کنی تحقیقا	همه وقت باشی بیادش و شایا
پوش مرت بر ما زاندر پیش	بر این اعتقاد و بر این کیش
خدائی که از نیستی هست داد	همه تاج اکرام بر سر نهاد
همه رزق و روزی مقرر نمود	کر همه همه وقت بر ما فرود
از آن دور گردیم بیگانه و ا	بدینا و اهلش همه قیام
بیا ریم رو با خدای کریم	از آن زیر باریم هر دم سقیم
اگر آیم اخلاص و رو با خدا	ز دوری و خذلان بجا جدا

بهر محبت غرقیت چون	از آن فیضتون همة الذکوة
چرخش آندست چرخون	که نازند جز ذکر روز و شب
ازین ذکر حق وز خدایا و او	حق و اور حمت وزین جستجو

یُنِیْتُ حَدِّدًا
شب می کنند ترا

شبانگاه ترسان ز راه صواب	زندی که راه عبادات خواب
چو خوابست دشمن بر او صاب	بجو ابست کم از بزرگان خواب
نخواهند خواب از وصل دوست	که غفلت حجابی بدو راست
همین خواب شب امتحان است	که در راه من ترک راحت است
که دارد ولای من ترک خواب	که از خوف من ریزد از خیم است
نبود است چون خواب انداز	نه در حشر باشد ز خواب و جا
نه در خلدین خوابی اینسان گرا	نه خوابست در دوزخ ایجا بجا
بود خواب و ابست این تن است	بود خواب ایجان من نیست
لباسی است این خواب ازین	که راحت ازو میرسد بر بدن

ولی راحت روح بیدار است	بروح و دل از خواب بیدار است
همین خواب حق بدن و ز	که هستی بدنیا تو در ساز و روز
گرت میل دل جانب گیر است	شب و روزت این خواب غفلت است
نبود است خوابت بروزا	نه در آخرت مگر خواب هست
همین پنج سروزا هنر و جوان	تو محتاج خوابی در اینجا کن
به اول به آخر نظر چو	بجواب گرانت گذر چون
به مستقبل و ماضی آور نظر	دری حال از خواب کن پس
از نیروست پاکان باقی	نیارند در خواب بهر زمین
از خواب عرض رد باری	به شمعان چشم آبداری کنند
بود خرم و سبزان آب	وزین آب یابست ذبا و شست
همین اشک گردد در شاهوار	همین آورد بار اند کبریا
چو از وصل خلعت به سجاده	ازین دوستان جوار بند
مبادا که در موعده وصل یار	شود چشم با خواب غفلت یار

کلید بیدارست و هوشیار

ز شب تا سحر سیرایش کنند	همین چشم تر فردا خواهند کشید
همه شب از ایشان چه راز و نیاز	گاهی ساز و گاه سوز و گاه هی نیا
در نیمه حسن و خیر شیراز	نه فکر شب و روز غیر از آن
و یَصْنَعُ فَرَحًا حَذَرًا لِّمَا لَمْ يَنْفَعِ الْفَعْلَةَ ببلند میکند شادانسان برای آنچه نرساید به آن	
گذرانند شب چون براز و نیاز	بروزان خوش و خرم و قراز
تماشای قدرت بر آورند	بروزان دیگر ساز و موز آورند
کنند از نماز فرایض اداء	پیشین و دیگر صبح و مسا
مراقب بدرگاه گردند چون	خبر نه از احوال دنیای دین
بشبهه از آن خوش نعم خواب	بروزان بجز بزیاد و تاب
دمی بر نیاید بجز زیاد او	دمی در نیاید بجز زیاد او
اگر خبر نیادش دمی در دهند	همان دم و دم زندگی نشمند
بود بسته دم جمله در قیاد	شمارندی یا دیگر دم سبا
بجز یاد دانستند دم را چو موت	بگویند التَّوَمُّ أَحْمَرُ لَوْتُ

شستیم دو کس ز اهل دنیا وین	که بدست حق در دلشان قین
بیدار یک دوستدار خدا	نمودند از صدق دلها و لا
ز شهری شهری ز صدق و صفا	بیدار آن سرور اولیا
پیاده پیامنزل آفرینش	ز منزل بمنزل قدم رانده
بنزدیک بغداد واصل شدند	دمی سترج در مراحل شدند
نشستند از ماندگیهای سخت	بیک سایه سرور بر خست
دمی ماندگی رفت و راحت شد	بدل شوق دیدار آمد پدید
در خستیکه در سایه آرام بود	در خستی پر از میوه و کام بود
دو طایر بر آن آشیان شدند	در آن آشیان بلبلان شدند
یکی باد گرفت حیفت و آه	در نیز زبوده محبت آه
رسیدش زنجی خداوند متو	ز حکم خدا گشت فی الحال متو
همین کاملان ره زهد و نور	شنیدند این حرف چون طهور
بسی حیف خوردند و بر اضطراب	نمودند زخیر ف در دیده آب

بگفتند قیمت نه یاری نمود	ندیدیم مولا و غمها فروود
بگردیم پس سوی سکن نه راه	که بس روی امشب دهاشیه
رفیق دگر گفت لازم چنین	نمازی بخوانیم بر شاهین
سوی شهر رفتند هر دو	غم آسایدل نی زمانه بول
بسی خست میباید لها فروود	کز آن عارضه بهر آن شه نبود
سلام و نیاز آوریند پیش	ز دیدار او شکر کردند پیش
نشستند و با هم همه ماجرا	نمودند اندر تکلم اداء
که یعنی در غمت و دور از طبیعت	چرا کذب ز ایشان نمایند
بپرسید آتشاه دین ماجرا	که دارید با خود چه حرف انخفا
بگفتند این واقعه پیش او	نمودند اظهار زان گفتگو
بفرمود کانی دوستان	به صدقت بس قول ایشان
بپوچان که کردند مرگ حباب	در آن دم چشم ریده آهواب
بود خواب اهل بقی حکم فوت	اگر گفتند التوم اخلوت

چو زاهد بیا لود چشمتی بخواب	نداد شود در جهان خسرت
که شد فوت آمد در راه یقین	بعالم نداد در رسد بخین
چنین است احوال پاکان راه	چنین اند مصروف یا و آله
که بچرخ تعطیل از ذکرشان	بعالم گشت شکر موتشان
ز خود باز اهدا بین راه	چه قست فرقی را از حق
از تو در غفلت از راه خویش	ز موت حیاتت نه نفع و ضرر
کسانی که یاد خدا می کنند	شب و روز هم پارسا کنند
بعالم بود نام شان آشکارا	بود خواب شان مرگ نه شمارا
وَفَرَحًا بِمَا أَصَابَ مِنَ الْفَضْلِ وَالْأَمْرِ	
و شادان است آنچه که رسیده از فضل و امر	
بود غم نمی حاصل شان بهم	چو از فضل و رحمت بیا بگم
خدا خوش از ایشان آید	ببینست هر لحظه جستجو
اگر اصل و روشی آری بیاد	رضا و خوشی گشت صفتش نهاد
بظاهر فقر سرین بود	که آرد نه گاهی بظاهر گل

المواع از نیست لکن شریف به مدینه ^{مسنوره}

رسیده که :
خادم رسول الله ص رسول خدا ص را ^{خواب}

دیده که قیامت نزدیک است است مرا

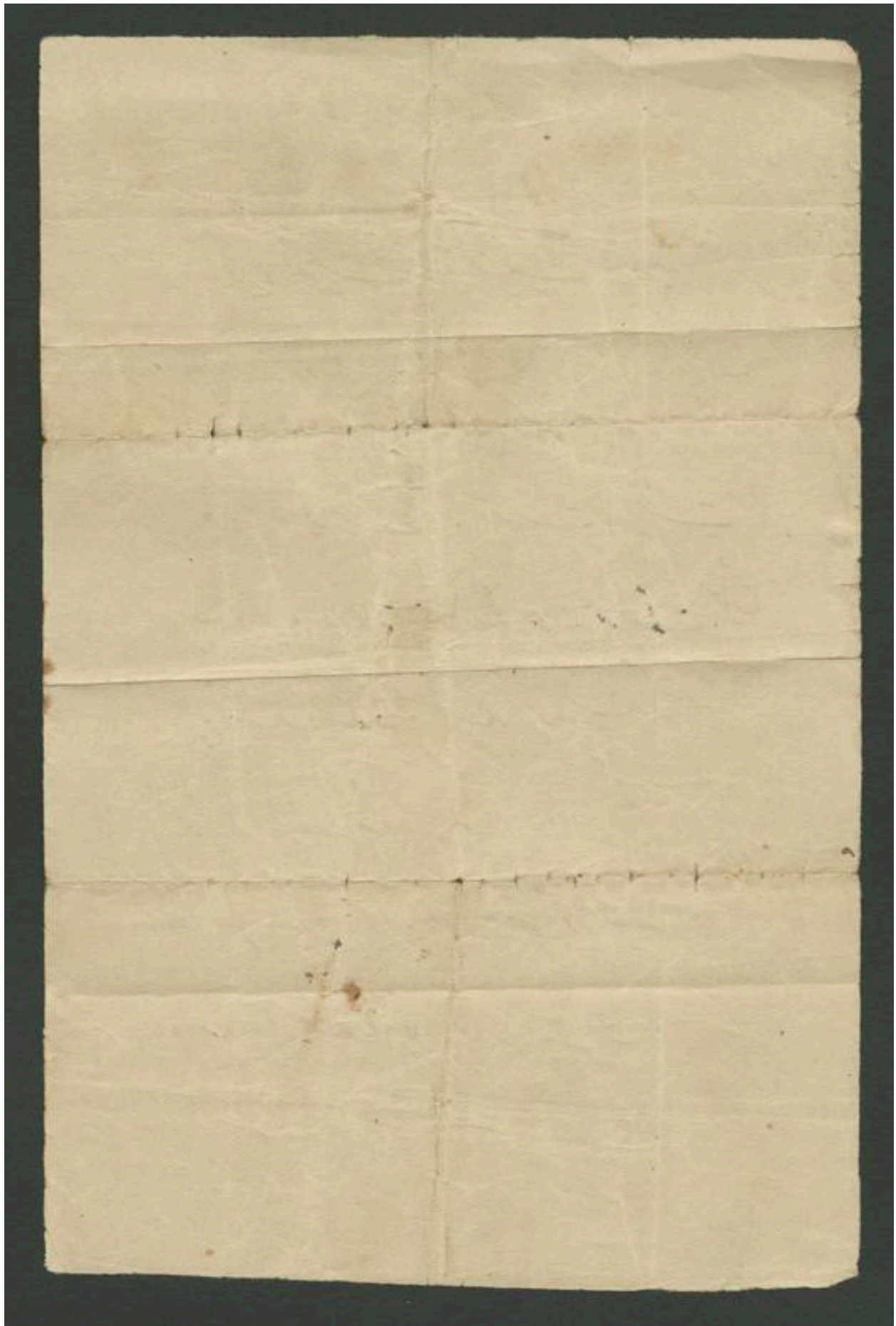
خبر دهید که نماز پنجگانه حوزرا بوقت نماز

بخوانند و صدقه به مسکین بدهند و توبه کنند که عقیقه

توبه بکنند و عاقبت

هر کس این را بخواند هفت قطعه نوشته کرده

دیده از نموده عاقبت به خانه آید



بیاطن به حالت بهر فقیر	که تیخال باید نباشد فقیر
بود اولش آنکه شاکر بود	بدرویشی خویش شادان نید
بداند که این صدق از حق عطا	که با اولیاء این عطا از خدا
دوم آنکه کار نباشد فقیر	و اگر فقر در چشمش آید فقیر
مثل گریه بگویم چنین می	کسی از حجامت کراهت نید
حجامت چون مکرره داند چه	چو بسیند نه حجام را اوقبت
نباشد در این امر خارج فقیر	نشد چون بام فقیر و حقیر
بود سومی آنکه از کردگار	بود شکوه اندر دل به قرار
از ان سومی فقر باطل شود	فضیلت ازین فقر عاقل شود
بود لازم هر دم برای فقیر	که دارد بهین در دل و در سر
کند آنچه بر بندگان کرد	بود لازم بنده آن فعل و کار
مناسب بهر که هر چه داند	سزاوار هر کس عطا می
در اینجا که فرمود فخر نشیر	همان قسم اول بود خبر

سعادتی چو شد با فقیر آشنا	بودش اگر خوشم از کبریا
از آن است فرمان شاه رسل	که فقر است گنجیست باین
شدانی که خالیست فقر خدا	از گنجینه با پر بود فقر ما
ز فرموده آن شه نبیا	خبر داری ای مرد دین صفا
کلید بهشت حب فقیر	ز حبش نباشی تو گاهی قصیر
بروز قیامت بود هم نشین	فقر خدا با خدا یقین
نباشد فقیر و توانگر خیال	که در حشر افسوس آید از آن
که ای کاش بودی صاحب خیر	از اموال دنیا حاجات بیش
چنین است قول نبی اکبر	که روز قیامت بگوید خدا
گجایت در خاصان درگاه من	کجا برگزیده خلاق و من
ملائیک بپرسند کا کبریا	که اندر آن زمره با صفا
بفرماید آن قساورذ و کمال	فقیران که خواهش نکردند مال
از اسلام خود بر عطا ای من	خوشی داشتند از زمان من

از ایشان رضا بد رضا گاه	حسابی ندارند در بارگاه
بجنت در آیند با محب	در نیرو و دارو کرم اقصاء
برایشان تجنت شود فتح باب	همه خلق باشند از جنت
رسد بهر شان آنچه از کبریا	فرح زین نمایند اهل تقی
اِنْ اِنْتَصَبْتَ عَلَيْهِ نَفْسُهُ فَمَا لَكَ لَمْ يَعْطَهَا سَوْ لَهَا فَمَا لِحَبِ اگر سختی کنی بر او نفس او در آنچه کرده شمارند و در خواستش او را آنچه دوست دارند	
و بهن دشمن چیزیکه او خوش	ببردار اگر نفس سرکش شود
نیارند بر نفس خود هیچ کام	خلافت از نفس زیشان تمام
نرانند از پی او قهر و	ببخیزد که خواهش کند نفسش
حکایت	
چه کرده است در حق نفس پلید	شنید یک سلطان به یارید
نمودی همه آن شاه اولیاء	همه وقت بر عکس او کارها
مخالف به خدش عمل متقی	بخیزی که نفس خوشی نمود
خلافت نمودی ز راه او	ندادی ز کامش گهی مدعا

یکی زان جهادش بیان آورم	ز اسرار او در میان آورم
بخوابش از خواست نفس خراب	بخواری و رحمت ز کج عذاب
بریدش ز آب و نداشت آب	که یکسال بگذشت اندر میان
پرسید کس کاشی نه اولیا	نه نفست چه حالت ز روی
بگفت که کردم بسی زهد پیش	ندیدم ازین نفس رقیب
چو آبش ندادم یک سال من	کنون در ره حق روان شد من
چنین است احوال با کاین	که دارند از دل بوی یقین
بیاد خدا نفس سرکش شدند	نفس در گدازند و ترکش کنند
تو هم گر گزشتی ز نفس لعین	یقیناً شوی با خدایت قرین
ز ما و ایشان جدائی بیست	ز ایشان نفس شسته و ربا

قوله عینه فیما لا یزول و نهاده فیما لا یتبدل

یعنی جسم او در جرات نماند و در جرات نماند

بود چشم او روشن از بکمال	بجزیر که باشد نه او را زوال
کنز زهد در آنچه او در جهان	ندارد در اینجا بقا عیان

کافی بدست و نظم

اگر دانی ای صاحب جملو حال	که باش چون بود برایش سوال
بدانی اگر سر این نکته را	ز حادث خبر آیدت بر ملا
بدانی ز حادث زوال و فنا	بقا اگر بود ذات پاک خدا
از آن غیر باقی نیابی تو هیچ	بیایی اگر جمله مانی تو هیچ
از نیست پاکان راه خدا	بجز حق ندانند دیگر و لا
ز دنیا محبت نخواهند گاه	بموی همه ز او شان هست و نه
چو اموال و اولاد دنیا می	بقائی ندارند بیش و فرو
نه بندند دل به چنگا می	وفا باشد و نی بقائی در آن
اگر نند از جمله حب خدا	ز دنیا و حبش سوا و جدا
بآن روشنی جمله چشم	همه قسرة العین این عیان
بقائی نیستند چون مج	نه بندند دل به چنگا اندر
چو دنیای دون زلفش بقا	بود آنچه در وی برای فنا
بقا ذات حق را چو دانسته اند	بریده ز دنیا بختی بسته اند

ز اسباب دنیا نه اندوه گزین	بعقبی همه بس قریب قرین
ز اعمال نیک نه قریب	همه وقت ز ایشان بود قال
همین باقیاتی که همراه شان	بود صالحاتی روان و عیان
بدینا سرور و به عقبی سوز	سروریکه حاصل از جمله نور
نه چون ماکه آریم عقیبتش	نه فکری ز دین و خیالش
کنیم آنچه اعمال زشت و زیون	بماند همه اندر مهر و دین
رو و نه همراه الا غلب	همان کرده ماند و اینجا چو خواب
گهی حُب دنیا گهی حُب جا	خطا کرده منزل خطا چو راه
از آن کوفتا گرد و اندر میان	همه عیش گویان فنا اندر آن
وز آن بیچ حاصل نه در زندگ	چه حاصل تمام است شرمند
ز دنیا برائیم دست تھی	نیایم راحت ز یک شرم
بدینا خرون و بعقبی خرون	بدینا دامت بعقبی زبون
نه راه خدایش و نه راه دین	همه وقت در راه دنیا خرم

ریاضی خدا جمله زیشان	ز پیکان نه این رسم و راه
بیاد محبت بدل اشتغال	بیاد خدا جللی اشتغال
همه وقت دل اندرین جستجو	بیادش همه فارغ از غیو
نه بی یاد او منصرف شغل	نه جز یاد حق ذکر و فکری بدل
همه در ره دوست بستانند	ز حق چون بعرفان گذریا
همه صرف بهمت براه خدا	فرمانده راهی کسب کما
راه فتنه بس بعید و گران	بقا دیده در راه باقی روان
بود راه و رفتارشان پنهان	چه خرم گروهی که در راه پنهان
به عقبی قسیرین خدا و عمل	بدینا همه کسند و دل ان
همین اند خوش بهر و ان	همین اند از ایشان رسل
به ایشان بود تلج کرم به	همین اند پیران خوش به
همینند حاصل چو نوح لطیف	همین اند حاصل از ایشان
همه هست عالم شد از بودشان	بقای جهان جمله از بودشان

قیام زمین ابرو باران زانفاس شان قائمست خدا چون غیر خدا جمله بگذشتند نظر چون نمودند در لایزال نمودند چون جبهه مایه لایق همه وقت موصول و متصل سپاه جسم و شمس کیون همه چنین بود و باشد الی منتها همه بار عالم گه دستند رسیدند در غایت و هم کمال رسیدند در عشرت مایه لایق نه چون ماه همه سرانند بر	قیام زمین ابرو باران زانفاس شان قائمست خدا چون غیر خدا جمله بگذشتند نظر چون نمودند در لایزال نمودند چون جبهه مایه لایق همه وقت موصول و متصل سپاه جسم و شمس کیون همه چنین بود و باشد الی منتها همه بار عالم گه دستند رسیدند در غایت و هم کمال رسیدند در عشرت مایه لایق نه چون ماه همه سرانند بر
یا مایه علم بالعلم والقول بالعلم یا مایه علم بالعلم والقول بالعلم	یا مایه علم بالعلم والقول بالعلم یا مایه علم بالعلم والقول بالعلم
که دانست این هر دو را مطابق بود قول و فعل کمال همه خلق نیکو ز شان از ان خلق نیکو مهیت شود جدا نمایند صدق از دروغ نیکو همه خواهم شناس	سپاه مایه علم با حسم از ان بود قول و گفتن که باشد عمل شعار است اینها ز خلق نیکو ز علم که با حسم نیکو شود از نیکوت علم باشد فروغ به گفتار زشتی جدا از نیکو

بدست اینهمه را بجم آورند	جد حق ز باطل به علم آورند
که حکمت عبارت بود از بهمان	همین علم و حکمت و حکمت
که یادش نمود به بخیر کثیر	همین حکمت حق بود بنظیر
ازین خیر یا بندره سوی یا	همین خیر یا شد ز ایشان
بدل حاصل از علم شان جمله نور	بود علم شان کامل اندر نور
که باشند غرق وصال جان	بود علم ایشان چنان در کمال
برایشان در علم بجاوید	و علمی که حق بهر شان داده
بود منکشف جمله بی شک	ز علم شود در اسرار غیب
که حکم است تحصیل از فضل علم	از آن علم حاصل شود جمله
غضب را نباشد بدل ساز	بجلم آنچنان پاک و طاهر
برای خدا جمله لطف و غضب	بود دشمنی دوستی بهر رب
بسی رنجها دید از کافران	شدیم که آن پند دو جهان
در آن دم که گردیدند از شهید	از ایشان بسی رنجها در رسید

۲۳۱

بسی رنج و رحمت ز ایشان شد	به اصحاب هم رنج و رحمت شد
به آخر دعا کرد آتشاه دین	بدرگاه حق از دل با یقین
که یارب بر ایشان تو رحمت	که این بندگان و توبه ستی خدا
رحمت است احوال ایشان	وز ایشان ازین جمل گشتند
هدایت بایشان تو گردان	که گردن با عقل و دانش و ترب
همین است حلم ای برادر	کند بر دشمن دعا ازین
از ایشان همه رنجها در رسید	وزان شاه دین ایند عالمند

حکایت

شنیدم که آن آدم پاکین	بدشتی برآمد بروی زمین
سواری در اندشت از لشکر	سوی شهر روداشت از کشور
به آدم چو اورانظر فراد	بگفتش مگر بنده خانه زاد
بگفتا بلی بنده و بنده ام	به این بندگی بس سرفکنده ام
پرسید آن لشکری از بخت	کجا هست آبادی ای عبده

در آنجای بید قبر ما در پهن	اشارت نمودن که نیست این
براستی آن لشکری نین	برو چند چوبی بران پاک تن
که من پرسم آباد و زوشتا	نشان میداد قبر ما چنان
ناتیب چو بشکستند	روان کرد زیر غنای شیر
خ غرض خون روان پیشین	به شهر اندر آمد ولی نمان
مر بزرغمان آتش ملک و د	روانشد بگلش در آن سرزمین
چو مردم بدیدند از هر کنار	بگردند بس گریه بازار زار
بآن لشکری مومنان از صفا	بگفتند از هر طرف حیف ما
که ای مرد نادان بس خیر	چه کردی جفا خاک با دین
که این پاک دین او هم پاک را	که در عالم از اوست بر خلق
سر آمد بود در ولای خدا	در این وقت باشد در سر او
چه بجای کردی تو اینکار بد	شوی گشته از شه اگر نیست
چو بشنید آن لشکری نین	چنان لرزه افتاد او را بر تن

که افتاد از اسب او بر زمین
 بیفتاد و در پای آتش دین
 که بد کردم ایشاه و شتم
 ز دنیا و دین این که دینم
 بجل کن مرا ایشاه اولیاء
 تو بگذر حرمم برای خدا
 چرا گفتم ایشاه که من بنده ام
 ندانستم از آن ترا محترم
 بگفتا که من بنده ام از خدا
 نه گفتم دروغ و نه بد افترا
 عرض شکری عذریا کرد
 بجل خواست با گریه و آه
 بگفت ای برادر پرشیر
 بجل کردم آنکه که شکست
 بفرمود چون زدم را این جوان
 ز سر گشت از آن چو خونم روان
 بدانستم آن نغمه کار ساز
 تو اجم دهد اندرین راه باز
 چو بدو اسطه شکری دین
 که از آن تو اجم رسد بیگان
 مرقت ندیدم کزو بگذرم
 همین نعمت حق به تنه ابرم
 همانوقت کردم دعای مزید
 بدرگاه آن حق مجید
 که من زو خوشم اینکارم
 بنجشای او را که هستی رحیم

(کتابت شده است)
 (کتابت شده است)

۲۳۴

همین لطف برین چو اراوید	کرم از تو بر من ازو شد پدید
بحال کردش من بخشایتر	ز آسایش و بهر بنمایش
چو این نفع از او بمن دروید	الهی کرم کن بر آن هم فرید
ببین علم انیت ای صفا	که او سرشکستن بران فرجا
ز حکمت بود علم و حلم ای	تو بحکمت از این کجا حظ بر
ببین نیکردن چنین کرده	بدشنام خلق آفرین کرده

حکایت

شنیدم که عثمان حیری بجا	بدآماده از بهر ذکر خدا
کسی آمد و دعوتش نمود	که شوق و عقیدت مرا فرمود
کرم گرمائی بحب ایم کرم	بسی شرمی از تو درونم
بفرمود آن پد پاکدین	که دعوت بود با اجابت قین
بیایم بهر وقت در خواهم	تو هر دم که سر کنی رانم
معتن نمودش ز وقت طعم	با طعم ارشاد و بدل شادام

همانوقت آتش راه یقین	بیامد بدروازه اشرف کجین
چو ز حلقه برد نمودش صدا	بیرون آمد آن مرد از آن سرا
بگفتش که رحمت کشیدی	ولی بود مهربان خوانم
نماند از طعام و بخورد و رفت	بتو رحمت اینجای میجامی رفت
بگردید عثمان حسیری راه	بگفتا که قسمت نبود از آله
چو برگشت بشنید دیگر ندا	که برگرد پس ای شه اتقیا
بیامد پس و باز گفتش چنین	که نمانی نمانده است شاهین
غرض چند بار شنید و بخواند	بهر بار بروی و عالی بخواند
به آخر بگذشت گفت ای	که ای پاکدین و ولی کریم
در این بد مرا نیقد در میان	رحمت چه اندازه باشد نشان
که آشفته گردی ازین کار من	و یا اینکه حرم آوری این من
چو بشنید عثمان ازین حرف باز	بخندید و گفتش بعجب نیاز
که ای مرد دانا ای راه هد	خدایت کس ندید و نیکی عطا

من استقامت نبود و نه حلم	نبوده است این تیوه و نه حلم
همین خاصه بوده نه از عاقبت	ولی هست این خاصیت از نگاه
صد چون کنی بهر نداشتن	بیاید روان و روان بهر نداشتن
و گرانیش پس رود از قفا	همین شیوه از سنگ بود بزرگ
همین را که کردم ز صدق و بیضا	ز خاصیت سنگ بکردم ادا
خواص سگان این بود تیر	کجا میتوانم ادایش ز سر
ز پیکان راه خدا و یقین	بود شیوه ای جان جان بخش
بود حلم این گریه دانی کنون	چو دانی بخود حکم آری جنون
چو بنی همه از ره اقیاء	بدانی ز خود راه حیرت و هوا
چو یابی ز حلم بزرگان خبر	خیال بزرگی بر آری ز سر
ازین حلم که چو گردی ز دل	ز اطوار خود می شوی بس نخل
همین بندگان خدا بند و سیر	ز ما حاصل عمرنی خبر بپوش

سنیدم ز حال او پس قرن	که بوده است خوش در جمال من
چو از جای خود می برآمد به کو	ز طفلان بد شد بر عقب پای
بسنگش زندی زیر سودون	بدی در میان آتش دین
بگفتی به لطف و محبت براه	که باشی اندر امان آله
ازین سنگباران بسی خرم	بغیر شمایس و عامی کن
ولی خور و گیرید ازین سنگبار	مبادا رسید یک شکستی بها
که محروم گردم ز لطف قیام	نمانم کنون از قیام و سلام
شما خور و گیرید سنگ این زمان	عطا بر شما باد عسر و کلان
کسی کو ازین سنگ خورم تند	بغیر کلان با مقاصد زید
بین جان من شیوه اولیا	بین بر و باری و حلم و تقا
چنین شیوه با خلق ز شایسته	که حق قرب خود بهر ایشان
ازینچلم کر بهره بر خود بر	دهندت ازین بهره از سر و کر
چو باشد خواص بهایم بتن	بر و لاف از نی کم دین

ترا دعوئی نیکم دی سزد	اگر پاک گردی ز رشت و ریزد
دهندت بدل راز و فریب	بعلم و حکم آوری رازنا
مخالف نه قول از عمل بجوی	و اگر قول شان با عمل مستوی
نه چون ماکه ناکشته را بدزد	بخلق آنچه گویند اول کنند
ز ایشان همه گفتن کردند	ز جمله گفتار و ناکردن است
از ان پس که مؤمن نه بود خطا	نخواندی که فرمود چون نه کتاب
که کردار باشد شمار نه زان	چه گفت گویند ایمو منان
کنند خود نه از ان که گوید کس	بفرمود کاین رشت با شبی
بگویند و آرند زان اهداء	از نیست پاکان راه خدا
کنند و از ان راه گفتن نهند	نگویند چیز که ناکرده اند
حکایت	
که رغبت بدش با شکر بیشتر	شنیدم تنی را که بدیکس پیر
ولیکن نمی یافت از منع کام	ز نش منع کردی از انصوح

نخوردی شکر و شکر بدستیم	نیگشت منع از شکر آن لیم
بیاورد آزار پیش و	که ای بر تو طاهر خفتی و جلی
و عاکن تو از لطف بهر سپهر	که گرد از دور و در حجب شکر
ستیم است از بس شکر میخورد	مرضعات شکر به تن می برد
بگفتش شه اتقیا در جواب	که گفته بعدش بیاورد
ز نش برد پس بعد گفته با	بحضرت بیاورد پس بیا
و عا کرد آنکه شه اتقیاش	خدا یا جد کن ز شکر و لاش
پرسید شخصی از آمدن در راه	که ای واقف ستر راه آله
در آن روز کاین طفل آوردن	نشد البغات از تو در آن زمین
تو گفته شد و عده داد	چه بد حکمت ای مرد در راه خدا
بفرمود کاز روز آمد پسر	من آن روز خود خورده بودم
چون خود کرده بودم عمل آن زبان	و عا کردم بود جمله زیان
بیک هفته باقی از آن شد	بها هفته شد و عده ام با پسر

۲۲۰

چو از بعد هفته رسیدن زمان	و عا کردم و حق بدادش اما
چنین است از اتقیا فعل گفت	نه قریب طاهر بود نه هفت
بطاهر بیاطن یکی رسم در	ز قول و عمل یک بود و هر دو
بگویند از راه و عطا اجل	همان که نمایند اول عمل
همین است تاثیر در گفت	که گویند هر چه شود انچنان
نصیحت مؤثر بدعا شود	همه گفت شان محکم مولا شود
چو دل پاک گردد و قول عمل	همه پاک گردد و فعل کمال
همه گفت شان گفت حق	همه فعل شان سوی حق می

ترجمه قرآن امل که قلب لا لله
فی سینی تو اورا که نزد یک است از خود او که است در شان

بی بینی که باشد امل در شوق	وز آن آرزویش همه بیای
بود لغزش حال شان بقلیل	کی لغزش آمد بره از خلیل
بیان امل زیارم کنون	که طول امل چیست و چون
امل کنی گرد این سله	بطول امل کی کنی مشغله

(کتابت)

چو بر زندگانی امیدت دراز	ز طول امل باشدت جمله راز
بآن زندگی غم باشی مدام	ز طول امل باشدت جمله کام
بدینا ولایت بود در جهان	بطول امل دل عیان و نهان
نه صادر شود کار دینی گه	نه نقار اندر محبت ره
بگوئی حیانت از بس دراز	ز طول امل چاره عمر ساز
کنون این کس کم و فزون	بماه تو آن و بسال تو این
زمین سازم آباد و باغ و دکان	ز زرع این چنین نفع آید میان
تجارت چنین مال خواهم چنان	ازین نفع آید چنین و چنان
بود مال داری ز هر قسم پیش	زیادت نماید بود نفع بیشتر
فرض از خیالات طول امل	بروید بدینا ز فعل و عمل
لگمی نکر اولاد و گاه بی بیم	کنند دورت از کبریا کرم
چون نزدیک دانتی از مرگ خو	نه پندار کردی ز بهت و زبرد
چو پنداشتی کاین حیات بقا	ندار و ثبات و ندارد و وفا

بگرت بود از دل و جان ^{ان}	چو مرگست هر دم ترا در کمین
قریش بدانی و دل نه می‌دم	که از مرگ بریاست هر لحظه کام
بود عاریت زندگی ^و روان	رو و جان ز تن بس روان
نه بر زندگی اعمتادی کنی	چرا در امل راه و زادی کنی
چو باشد نه از اعتبار حیات	چرا یاد آری تو غیر از محامات
چو مرگت بیاد آید ای نیکو	چرا فکرت آید بجز ذکر ^و ره
چو از زندگی دل کنی راه ^ک	بناچار در راه حق جا به ^ه
کسانی که در راه حق می‌روند	نه چون ماب دنیا به عشرت ^ن ^{ند}
ز قُرب اجل از حیات دور	ز طول امل نیت زایشان ^ط
ندانند این زندگی را بقاء	همه متفقند اینکه آخر فناء
بدم اعتباری نه زایشان ^م	همه زندگی ز روشانشان ^م
حیات جهان را ندانند کام	نفس را از ایشان فنا گشت نام
از نیت کان شاه خیر ^ن	بفرمود روزی با غن ^ن

۲۴۳

که چون صبح بیدار گردی ز تو چو شب خواب آری ندانی تو بستانی از زندگی زانو ستانی رحمت تو را در مرض تو شنیده باشی ز قول رسول بفرمود آیتدانس و جان یکی رفتن شان براه هوا	بدان تا شب زند خود را بفر که روز از حیات بیانی که حاصل بود از حیات تو که در جنب بقمت صحت که قول وی آمد ببلها قبول هر اسم دو چیز بر مینا طول امل که ست جمله خطا
حکایت	
اسامه که بد از صحاب کبا خرید از کسی مالی آن مرد راه چو شنید آیتد کائنات اسامه بی کرد طول امل گشت دوعده یکماه اندر بها	به تقوی یکی فسر در روزگار که ساز داد اقیمتش بعدا بفرمود آیتد شاه والا صفات نه یاد است او را ز قرب اجل زمرگش امان اینقدر از کجا

۲۳۲

قسم بس مرا با خدای کریم	که چون چشم بر هم زخم من
نه پندارم از مرگ خود بر ملا	رسم مرگ و گردنیه پنجم
نه یک لقمه آرم درون پهن	که باشد در آن لقمه پندار من
که آید اجل بهر من تلکھان	همان لقمه ام باشد اندر دما
بفرمود کای غافلان زبان	شمارید خود را هم از مردگان
همان وعده مرگ آید پیش	همین اعتقاد است نیست کیش

حکایت

شنیدم که عیسی علیه السلام	بدشتی همیکرد و وقتی خرام
ایکی مرد پیر کهن سال دید	که قوت نبذد و وجودش بیدید
با ستاد و دروی نظر کردش	بر آن بیشتر شد و لش ریش
که سلی بدتش بدو بر زمین	همیند بهیل از یسار و پهن
عرق بود هر سوز جسمش روان	نفس میند و زار و بس تان
بخش کرد عیسی در اندم دعا	که اینجا خلق وای کسی با

ز روی کرم انجادی اجل	جدا کن ازین پی طلال
درین بود کان مزدک بخصو	همان دستبیل اندخت دور
برفت و بیک سایه آرمید	ازین راحت آتش رانیو
گذر کرد ز انجامی عیسه پیش	بهر جا که بوده است انکارش
غرض پس چو آمد با تجاگاه	نظر بر قیادش بر آن سیرا
که افتاده آرام بی اضطرا	در آن سایه بوده آرام خوا
بگفت آن نبی کاینخداوند	ز طول امل و دوش بازیا
همان بد که آن پیر زار زار	سندیل و گردید فول
نذا کردش اندر زمان آن نبی	که ای مرد دهنقان پی پی
چرا ترک کرده بدی کارش	گرفتی دوباره چو پیکارش
بگفتا که ای سید پاکدین	دو فکرم بدن در نینجین
همی کردم اینکار و در دل	که چون بار عزم من
چه رحمت کشم و چه جان برا	که مرگت نزدیک بهتر تم

۲۴۶

فرغت غنیمت بر گاشتم

ز کار زمین دست برداشتم

که گردم ز کار جهانی جدا

بدل ترک گفتم ازین کارها

همان به که ترک هوا در کنم

به پیری ز بهر چه جان بر کنم

که زار است از سیریم جان تن

ز طول امل چیست حاجت بمن

که آرام کنون رحمت حال خوش

ز دنیا چه حاصل نمودم پیش

دمی استراحت نمودم شعاع

رما کردم آنکار و رفتم کنار

که بگذشت گر عمر بقیل و قال

کنون بازم آمد بدلی انجیال

بدل اندرون این تنون ^{قیست}

ولی بنجروزی کنون باقی است

بتن جامه نبود چه بار و چه کام

که خواهد شکم جملہ نان و طعام

بدل شد غم گشت و از کام ^{شستم}

پس این بیل در دست برد کام

رما گشته از دست علم و عمل

غرض ای برادر ز طول امل

از آنست ز ایشان ستوده ^{عمل}

تو نیست و کوته ز پاکان امل

ز علم و عمل پیش حق و قربان

عمل نیک و دور از امل هر زمان

۲۴۶

بجز راستی ستم شایسته ندانی عمل نیست ایندین کیش که پاکی زیبا کاست اندر	نه لغزند در راه حق هیچگاه بسواست گر لغزش آید به پیش به پیکان تو پاک آوردی آ
خاشعاً قلباً فروتنی گنستند دل او	
همه وقت دل بهر حق خشوع چه باشد خرم در بند خشوع از همین بهر ایشان همه شوق از بهر دید و جمال که شوق وصال است از ز شرم و حیا ذکر مولا سبق بدل پیغمبر فی جبر رضای خدا بجز حق ندارند با کس شجوع که روز قیامت به بنی عیال	بدل از محبت خشوع و خضوع چو دانند دنیا نه جای سکون ازین نفرت و رغبت آخرت همه خاشعین اند بهر وصال خشوع آورند از برای همین بخلوت خشوع و همه شرم حق رسید آنچه از حق با و کفایت عبادت از ایشان شرم و چنین گفت آتید از صفا

گروهی زیباکان خیر الامم	جدا حق نماید قنصل و ارم
بایشان عطا بال رحمت	بایشان از سیراه فرحت و
شود حکم با آن گروه ازمان	ببال و پریدن بسوی چنان
بدر وازه و راه جنت نه کاف	ببال و پریدن بیارند بار
در آیند و رحمت ایشان چنان	که باشد خبر فی بدر وازه بان
پزند و جنت در آیند زود	ملایک چو بسینند در آن
پرسند کای زمره عافان	کیا آیند با انجمه شروشان
بگویند ما امت سیرم	که محتاج در بان فنی تیرم
پرسند کای مومنان کریم	مبارک بود بر شما این نعیم
چه بود از شما حسن فعل و عمل	که مقبول شد زوئے حل
بگویند با آن ملایک چنان	که کردیم و فعل اند جهان
بخلوت رزق شرم بود شمع	بخلوت بجز حق با کس رجوع
میترشدی چون رزق اکر	نه سود اما بود از پیش و کم

که فردوس حقیقت حق است	لایک بگویند با محراب
فانفسه نفسه را می است نفس را	
همیشه بدیند قانع کنان که آرند طول اهل را پیش که محتاج باشد آن بشیر خلایق بآن در گرفتار نیست ز پوشاک باشد غم خاص و عام به مردم بی دفع بر دو ضرور که باشد متاعی بدنیای ن	بود نفس شان قانع اندر جا درین دهر هر چند آب است ضرور است چیزی که بهر شتر بود شش کن را بجمه ناچار است غم خوردن اول بود بالتمام سوم خانه و مسکن آمد ضرور زن و مال و جاه است ایند
در بیان قناعت	
بود عارفان را در این آفتاب که دارند ایم ازین شیوه کام که سالک نماید از آن پرورش	بیان طعام است سه قسم راه بسالک ازین سه بود و طعام دوازدهان خوردن یکی ناسخ

بود درجه بهترین بهرشان	که آید وصول غذائی او
بود او وسط ایجان من قسم نای	که باشد زجاووس و جوهر نای
بود سوش نان گندم و	زغریال او را نه بسیندی
و گریزد آن آردای دفتون	بود از ره زهد این نان بر
تکذوب بود حکم این نان	ز زهد و تقواش میدان بر
بفرمود آن سید نبی	که آید زلمانی به خلق خدا
که از بس کس جهان بر	همه نان از مغرکست و فرمود
ز اشراق خلقندان	گرفتار نفس هوا بگمان
قناعت که در زهد افضل بود	بود اکتفا از آنچه حاصل شود
ندارد نظر بهر وقت دگر	همین زهد باشد بدان اسپر
و گر غم بود بهر وقت دگر	ز شامش بماند بر سحر
بزا بود این ز طول المل	نه کامل بود زهد او در محل
ولی دومی درجه زاهدان	بود جمیع دارند از خوردن

که یکماه چهل روز آید بکار	ز زاهد بود انیق در هم شعا
بود درجه آخر زنده آن	که دارند کیماله خرج رون
نه از بجه سر زاهد لازم بود	که در جمع زین پیش عالم بود
بدین راه از سرور کاینات	که بهر تعلق ز راه ثبات
یک ساله خوراک اهل خوش	ترود نمودی که آید به پیش
ولی بجه سر خوراک نفس خود	بجز وقت موعود فکرت بود
ز وقتی بوقتی طلب بینم	ز فردا گهی فکر خوردن نمود
ز زاهد بود نان خورش جان	که آرند رغبت بر آب بدن
بود اولش تره هم لوان	دگر سر که باش خورش کوان
بود بعد از آن روغن از بهر نان	دگر بهترین گوشت با عیان
مگر گوشت خوردن نباشد ملام	مدام از خوردن زهد رانیت کام
بزهضر پیش نارد بکار	خورد گوشت در هفته گر یکبار
بخورد ز زاهد چون خواهش شود	به یک روز یکبار باید بود

زیکیارزاید نیا شد شعار	برزاید نه گردد به زاهد شمار
بدور و زگر خوردنش یک بود	برود عوی زهد و تقوی همد
شنیدی که آن مادر مونا	چه فرمود از حال تپان
که بود پست شهابی بچرخ	نبودی به ما چرخ و ایام
نبودی طعامی بغیر از تمر	ز خرم و آبی بر دلی بستر
بفرمود عیسی علیه السلام	کسی را که باشد ز فردوس کام
بود خوردن او زمان چون	نه رغبت بخوراکهای مهین
نه باک از قادن بسگرین	ز بهر ای سگت بعد و نه باک
بجواریان لمر بودش ملام	که گر قرب مولا شمار است کام
ز قرض جوین با تره و ز خرید	که تا حسب دلخواه مقضی
هوس نان گندم نیارید	توانید شکرش نه نزد آله
ز پاکان قناعت بود پند	بود غنبت شان بنان چون
نه چون با که اند پنی نفس	شب و روز مصرف راه خون

ز گندم گذشته بوسه بخان	که خواهیم هر لحظه بهتر از آن
بودمانه تر سیده گندمین	قناعت بجا نفس آرد کین
همان نان کجا خشک خوردن	نباشد خورش چون بهر اوان
همان در شروعت از بهر نام	ولی در حقیقت پلوه است کام
نه تا نفس سرکش ز ما خوش بوی	کجا وقت خوردن بسترش بود
چو خوشش نفس باشد عفت حرام	کجا لذت اندر قعود و قیام
کسانیکه از نفس رو تافتند	همه نعمت اخروی یافتند
تو هم گفنی ترک از حرص فاذ	بیدل آیدت باه راز نیاز
چو من گریه در تو تن پرور	بمانی به افسون تن پروری
چو پرورده شد این تن بختنا	چه زیبا شود چون سپاری بخت
ز روح نیابی اثر از صفا	بتن یا بروحت کجا محراب

در بیان پوشاک

ز پوشاک پاکان چو خوابی	بتن سپر حسن کین کلامی سهر
------------------------	---------------------------

قناعت ز پوشاک بسختین	همین پوشش آید زایل یقین
زیگدست زاید نباشد گه	وگرید ز زهدش نباشد
پوشوید لباسی ز بر مستی	برهنه بود با خبر مستی
پوشاک این شد ز زاهد شعار	چنین کس که باشد تو زاهد شمار
وگرین فزاید بند جوان	ز دستار بهر سران یکبار
وگرین زیادت نماید شعار	جوان است پوشد اگر یک ازار
سوم چیت از بهر برهنه گار	بود بھرپاکی سپای زار
بود کمترین جنس بھر لباس	که باشد لباسش ز جنس پلاس
بود او سطریشم ای و شاعر	که باشد در شیش اندر شمار
چو از جنس ننبه پوشد درشت	شمارند اعلی ولیکن درشت
وگر نرم و نازک بود این لباس	نه زاهد بود بایدش براس
پوشد اگر جنس پسته درشت	ولی لازم است آنکه باشد درشت
درشت آید پوشد نه زاهد بود	نه سالک بحق نی مجاهد بود

شیدی که آئید و جهان	چه فرمود با او مومنان
چو خواهی که یابی رضای مرا	در اوضاع دنیا قناعت
چنان کن قناعت که مرز غیب	بزا و سفیر نماید قریب
نمی پراهنی از تن آری برون	که گرد نیویند بر من فنون
شنیدم که سلطان عالم عمر	به تخت خلافت چو بد جلوه گر
بتن سپهرین بود آن شاه را	که بد چارده سپه نشین بر بلا
چنین بد که شاه ولایت علی	که بودش عیان از غشی و حله
خلافت چو با آن شه دین سپید	به قیمت ز کس خرقة در خرید
درم نه بداد و ستد پیرین	بدش سپهرین تا زمانی به تن
چو شد کمنه آن سپهرین درین	شدش پاره در حد دست استین
بفرمود آن پارگی را جدا	که بودش نه امکان زیویوتا
جدا کرد و فرمودش که مزید	که این خلعتم بد ز حج مجید
پوشیدش تا بعد خیر	نه گشتم به پوشیدن قضیر

چنین وارد است از رسول خدا	که فرمود آن سید دوسرا
چو قدرت کسی را بود بیشتر	که پوشد ز پوشاک اعلیٰ مگر
تواضع گزیند برای خدا	ز اسراف پوشش برگزید
بود حق او بر خدای کریم	که اندر بهشت جهان و نعیم
بدل عقبی بهشت کند	سیرش ز یا قوت بیجا
چنین است قول علی مرتضیٰ	گرفته است این عهد و اتق خدا
که عهد از امان دین هر	چنین است با خالق کبیرا
که باشد ز پوشش از ایشان	که او بوده باشد لباس کبریا
بود عهد حق از برای همین	که تابع شوند اغنیای همین
ز اسراف باشند و را غنی	نگرد و گدانی سرور از خدا
شکسته نگردد دل مینوا	نگرد و فقیر از امید شرجا

در بیان مسکن فرماید

بود افضل از بهر زاهد همان	که باشند او را محل و مکان
---------------------------	---------------------------

بیک گوشت مسجیدی یاریا ط
 ویا حجه باشدش مختصر
 بلندی خانه بقدر ضرر
 زرشش گزنیاش بلندی
 شنیدم بعد رسول خدا
 بروزی عبور شد ملک
 بران کتب بدش چون
 بگفتند مردم ز طرز بهر اس
 گوارا شد بهر شاه دین
 چو میآمد آنکس بحضرت حضور
 یکی گفت اورا که ای نوجوان
 نه خوش گشت حضرت تعزیر
 چو شنید آن صاحب فکر و

گذار روز اوقات با احتیاط
 اجاره کرایه که در ملک
 عرض زان بود دفع بر وجود
 فریدار شود ز هر بود پدید
 نمودند یک گنسبیر بنا
 بازراه شد در قریب و قریب
 پس رسید بنیاد این که نه
 که عباس نهاده این با اس
 بیاشتفت چون دید حال
 نگه می نکردی بر آن نفور
 رسانید تعمیر تو این زیان
 پسندش نماید ز بدیر تو
 بدل آمدش بس ز خوش و خور

برفت و ترمیم ویران نمود	بدرکات چیزیکه بودش نمود
چو گفتند با سید این جهان	بسی خرمی کرد و بس مرجا
عنایت بسی کرد و کوشش عالم	شد از وی بسی خست و هم ضا
بفرمود حضرت امام هدی	حسن آنجگر گوشه ترضی
که گاهی نشد سید سلیمان	ببیمیر جانی بروی زمین
گهی خشت نهاد و خشت گاه	که زان بهر مسکین بود و راه
به آبادیش رغبت آرد پیش	بآب و گلش صرف گرد و پیش
به آثار وارده شده اینچنین	ز شش گزین چو بالا شود ازین
عمارت بلند آید اندر نهوا	ز شش در عه بالا شود و بالا
ندارد و دیگر ملک از زمان	ندایش بود از سر آسمان
که ای آنکه فاسق تری و جهان	کجا روی آری سوی آسمان
مقرر تو سطح غبر بود	درون زمین بر تو ما وای بود
چو مانده میل زمین ای لایم	بسوی شمار و کنی از ایدیم

چو منصف شوای ادا کن	بدانی که از فتق حال است چون
قناعت از نیست زماورا	که حاصل نشیخ نبویا
اسباب خانه	
قناعت با اسباب خانه عیان	ز پاکان بیارم به پشت بیا
قناعت چو گیری ز اول یکام	زعیمی بداول علیه السلام
نبودش ز اسباب خانه مگر	یکی شانه و آفتابه و گره
قناعتش نظر بر کس شمار	با انگشت شانه نمودی شمار
بیداخت آتشانه را بر زمین	که حاجت چه باشد بان بعد ازین
دگر دید شخصی که میخورد آب	بدست از لب جوی بی خطر
جد اگر دان کوزه را هم زخوش	که حاجت باین نیست ز پیش
قناعت چو کامل بود ادبی	شعارش ازین شیوه باشد
بود او سطرش اینکه داروگر	ضرورت آنچه باشد نه زان بیشتر
بود یک یکی دنیا شد تا	یکی هم که باشد ضرورت نما

غدا جسم و جانم بر آن بویا	که بروی رسول مبین است و ابا
غرض چون عمر انسه اولیاً	به تن دید آن نقش از بویا
به گریان درآمد بے زاریا	ز درد و الم گشت بدن فلک
خ پی رسید آتش جان و جان	عمر که ای متقی جهان
م ز گریه بی زار و بیتاب شد	جگر خون همه شیخ و هم شایه
بفرما که این گریه ات از چه رو	نه این گریه کردن تر از رم و جوت
بگفتا که ای شاه دنیا و دین	فدایت سرم باد و جان خن
تو شاهی و این خلق عالم ترا	ز بهر تو این خلق ارض و سما
به لولاک حق چون ترا برگزید	به مثل تو این دهر مثل نند
وجود تو مقصود در کون بود	ز بهر تو حق خلق عالم بود
چو دیدم بتن نقش از بویا	دل رفتم از نا امید می زجا
ز کسری و قیصر زلفت این	که دور نداشت صدق و کین و نین
نغمه جهان از معاش فزون	هیا بایشان ز دنیا می دون

شب و روز در خط دنیا کما	یکامند ایشان کجس مر
وجودت که فخر بر عالم است	زجود و وجودت جهان است
تو فخر جهانی و خلق جهان	زبهر وجود تو گشته عیان
چو دیدم منت را شد اینیا	که بوده است نقش ازین
و لم خوش و بس تا شرف خود	همین حسرتم چشمها آرد
شده اینیا چون شبنم	بفرمود کای شاه معنی عمر
نخواهم بدنیسا من بفرود	ز دنیا شود کار عقیقی تباه
نباشی تو خستم باین	قیامت بودی بهر با سر
چو دنیا بود بهر این دشمنان	بود آخرت بهر بانی گمان
بدنیچه حاصل متاع قلیل	به عقیقی بودی که باشم خلیل
بدنیاتو آسایش من نخواه	که در آخرت بهر بود رسم و راه
بجفا حاصل دنیا است کلام	نه در آخرت بهر ایشان مرام
همین جای خورن ری قیامت	همین سختی دهر آزادیت

حکایت

شد از یک سفر پرنجانه روان	شنیدم که آن سرور در دهان
ره مسکن قاطع برگرد	بگیر خوشی در دیده رسید
سوی خانه فاطمه راندگام	بشوق و بذوق محبت تمام
بدر پرده و در فرشته دید	سوی جای خاتون بدر چون
بدو دید آنحضرت رسول کرم	بدرست مبارک دو حلقه زیم
درون در نیامد شکر طهر	از دروازه برگشت آتشاهین
کشید حلقه از دست و پرده	چو دانست آن نور چشم رسول
که حاصل شد شنید بکلیت	روان کرد و بفروخت هر دویم
چو شنید این آتشه انبیا	همین صرف کرد از برای خدا
چو گرفت زین با جراثیم	درین گشت شادان و خرم
به پیشانی پاک زد بوسه اش	در آمد پیش جلگوشه اش
ز خوشنودیش گفت احسن نکو	و عا کرد و خرم به شادو

۲۶۴

ببین شیوه باشد همی اتقیا	ببین نه نخاصان بود با خدا
تجارت چنین بر مولا کنند	باین شیوه قرب و توکل کنند
ببین ای برادر بفکر تمام	که داری چه فرحت بال حرام
ز اسبابها خالص پیر	حرام است که حکم طاعتی
ز هر جنب باشد معذوبی	بود شوق آرد و گرم کسی
نه از حرص و از آز گردی تو	همه وقت در جمع آنی دلیر
ببین حال خود را و اتقیا	چه فرست فرق از زمین تا سما
باین شیوه خواهی که تقوی کنی	کجا فارغ هستی ز مایه

در حقیقت نکاح

بود چه شسم از امرهای نکاح	که باشد بامت از این صلح
برادر در این امر باشد قید	که این است از بهر تسلی
ولی زاهدان ترک هم آورند	که مصروفی آن داورانند
بعضی شود شیوه بنچین	که در دفع شهوت ذرا یقین

۲۶۵

نخواهند گزن بدفع ضرور	نخویند حُشش برای سُور
ز خوبی نخواهند از بخت آن	که از حرص و آزند بسینا
نخواهند از عیش دنیا و دین	که دارند حُش خدا و دین
قناعت چو حاصل بود بر	کجا ماند از آرزو دنیا نشا

حکایت

شنیدم که آن احمد صلی	که واقف بود از سرور اخفی
مجد و همیرست آن پاکدین	بزن پیج میاشتن بنیاز یقین
رفیقان او از طریق و داد	نمودند تکلیف بر او زیاد
بگفتند کای صاحب چاه	ز بهر تو خواهم کنون عیال
بسی عذر را کرد آن پاکدین	فراغت مرا به بود بالیقین
چو اصرار کردند ز اندان پیش	سکونی نمود و سر آورد پیش
یکی گفت دارم دو دختر کنون	میتا است در خانه ای دو قنون
یکی بس حسین است و زیبای	نخواهم بجز تو بدگرسی

(کتاب بی بی شادی)

۲۶۶

دگر هست کور است بنش	چشم است معذور و معیوب
بفرمود کای مشفق از دل این	تا نم من آندخت درین
مرا از هوا و هووس کام	بجز نسل مار اسر انجامیت
نخواهم که نفسم در این خوشی	بقای ز نسلم بدلش بود
چنین است رسم مجتبان	نخواهند مقصود خود هیچگاه
بدنیا اگر کار بیش آورند	همه راه از دین و کیش آورند
نیازند شادی به نفس لثیم	کنند آنچه باشد برای کرم
نیچون ماکه دایم ز نفس آزار	همه دور مانیم از کار
همه شوق و نیای دون آوریم	همه بذر روی جنون آوریم

در بیان مال و جاه

پاکان نباشد ز مال و زجا	بدل شوق گاهی زیگاہ
قناعت گزیند ز نهرویش	محبت نیارند زین برپوش
که چون زهر قاتل بود جیاه	آنان رو نیارند پاکان راه

۲۶۶

ولیکن ازین زهر قاتل کنون	چو تریاق باشد مجوزان فرود
چو باقی در حاجت طلبیدش	نه باکی بود زان طلبگارش
حکایت	
شنیدم بر انیم علیه السلام	زیک دوستی وجه در خواست
فرستاد و حش خدای جلیل	چرا در نخواهی تو دوام از جلیل
زیگانه خواهی نخواهی زما	یا این خواهش و عادت مز
خلیل منی و منت هم خلیل	خلیلی کجا به بود از جلیل
خلیل عذر آورد و زاری نمود	که اینجا خلق و رب و دود
نیاردم از ترس دانا	که از بهر دنیا چه آرم دعا
چو دشمن شمری تو دنیا دو	ز دشمن بخوهم مرز و مرست
جوابش سید از خدای جلیل	که ای بنده خاص من خلیل
ز دنیا چو خواهی بقدر ضرور	نه دنیا بود در شمار حضور
به قدر ضرورت نه دنیا تمام	بود حکم دنیا فرو تنگ

۲۶۸

چو ارکار بیش است و دایر است	بود و شمنتانی شمارتیش
به اندازه حاجت اخیل	نه و شمن شمارتیش ضعیف
به شهوت اگر جمع دنیا کنی	همین است در جمع دنیا کنی
شود حکم دنیا در آنوقت کو	بینی براس نهادن مگو
نگونار گردی بر روز قیام	همین است دنیا فقط و السلام
بین وسعت رحمت کردگار	که از بهر دنیا چه زیبا است کار
به قدر ضرورت لطف مگو	نکردت نگونار و خوار و ذم
تو زان بیش خواهی چرا چون	پیشیت چمنفع است غیر ازین
بقدر ضرورت چه دارنده با	مجویش از ان تا نگردی با
چو بیش از ضرورت بمانیش	بمیراث ماند براس پسر
خدا از تو آزرده باشد اگر	چه از بهر تو بود یا از پسر
پسر زستاند تو زیر عتاب	بین امی برادر چه باشد عتاب
از نیت پاکان راه هدی	شمارند ز را برتر از بلاع

تغذیه نمایند در صبح و شام	ندارند با سیم و زیر چکام
---------------------------	--------------------------

مَنْزُورًا كَلَهُ

اندک است خورش او

ز زاید بود خوردش بس قلیل	که دارد همه وقت حب خلیل
خورد کم همه نوزاید بدل	خورد کم همه فیض آید بدل
شنید که فرمود خیر الود	که این معده خوست خلیل
مرضها ازین معده گردید	از نیمه شده رنجهای مزید
بطاهر بیاطن از رنجها	از وفات ز انسان بسی رنجها
بطاهر مرضهای این تن	بیاطن بحق نارسیدن از
ز سر تا پای جمله امراض تن	مرضهای بیاطن همه در بدن
بمعه رسد چون غذای شیر	که از نیمه آن عاجز ای سر
تداخل شود چون بمعه	مرضها بتن حاصل آید کن
بخارش غرض آورد در سر	بمعه بود نفخه سراسر
به امعاء و اقز با دروان	تغذیه اجتناب از سید گمان

زیکسو چشاند و ترشیت	همه عضو مانا مبتلا در سینه
بودینه بس تنگ و نگش	به پشت و کمزبان گزشت بس
تغفن مجده چو آرد غدا	به تب در رسد آخرش با صرا
و گرنه به اسهال و قی مبتلا	بچشم و بگوش و بهر ضللا
گهی مهمل و گه اباله ضرور	ز سر و دست بلغم ز صفر احمر
حواس و باغ از بد مبتلا	ز فعل و باغی جدا و سوا
ز معده تمامی بدل اختلاج	که از صد مغزشخ نیابد علاج
ازین مبتلا در حبس گرد و دگر	به ضعف و بامراض مگر شد
نباشد غرض هیچکس صحیح	همه وقت باشد بحال قبح
بباطن چو آری در زیر و خیا	ز چو رونت روح را ز حال
چو در مبتلا و تغفن مدام	بود روح را حال بد زشت کلام
کجا سیر آرد براه خدا	ره معرفت بهر اواز کجا
اگر قار و در و بلا و محن	بود حال روح آنچه شد از بد

نه تن را ازین معده احوال خیزد	نه دل را ازین دانش و راه پیش
خوردن و خواجه تا خوردنش تیوان	تن و روح جوید و خواجها مان
همین جاریست نج از ضرر و آزار	نه لطف نماز و نه راز و نیاز
ز پیاکان نباشد ازین شیوه	تن و روح ایشان نباشد قیام
ز خوردن بود شهوت آدمی	ز خوردن رود خاصه آدمی
ز خوردن بود حرص بر مال و جان	ز خوردن بود حال مردم متیام
بجرص و بکاهست چو غمیت	ببیدخواهی خلق آید کشتود
همه خلق بدینی اندر نظر	همه خلق از دست نمود بد
خس ازین تعصب عداوت	ریا کبر و کین و بغاوت
گذشتی چو از معده و خوردنی	بری از سعادت همه برود
از نیست پیاکان راه خدا	ب خوردن ندارند چون مالو
گیران ز خوردن بیکاه و گاه	خورند آنقدر که شود قوت راه
از نیره بر وزان صیام آور	از نیره به شجب قیام آورند

از نیرۀ دل نورق بپزند	از نیرۀ همه نفس راحر کنند
شنید یکۀ فرمود خیر الانا	که از گفته اش عالمی است کما
بؤمن بیاید بود این نهاد	ز خوردن نماید شهوت جها
جهادی که آمد در این خوروش	جهادیت کار و بر عقلش
گر سنه چو باشی و تشنه ام	ز خوردن و ز نوشت ستانی کما
تو باش بود به برای عباد	بکھا چون نماید جھب
نباشد توانی نبرد خدا	به از ترک این خورد و نوش
بفرمود آتید و جهان	که هر کس دُر شکم را بن
نیابد گهی زه سوی آسمان	به اسفل زه اوست ثقلش
بفرمود آتید راه دین	که دانید ای زمره منین
بود بهتر خلق آن و شعا	که باشد تفکر و اصل کار
گر سنه تفکر نماید از	همین افضل خلق شد از
کسی کو خورد و بیش و خواش	بحق دشمن و باطنش

گر سینه چوباشی برا چرخ ده از خیر گرد و درایت عطا

فائدة الأولى

دلت صاف و روشن شو بگویند	شود صافیت جمله روح و روان
از نیر می فرمود در سل	که دل نهاده و اید کانیست کل
به کمخوردنت خوش بود زندگی	ز کمخوردن آید همه بس
گر سینه چو کردید خود را نگاه	ز عقل و خرد می بیاید
چو از حرص ناز افروخته خورید	بذل معرفت از کجا در برید
زیری شود کشته دل چون	کجا معرفت ره بیا بکنون
بود معرفت راه جنت عیان	بود جوع در گاه او خوش
در جنت آمد گر سینه بدن	باین ره در خلد باید زن
بفرمود در و از ره خلد	بجوعت و از جوع صلقه در
بزن حلقه خلد را پس بجوع	که در خلد آئی ز جوع و جوع

قائمة الثانية

(کلی و پیکم)

۲۷۲

دل از جو ع گرد و نهایت حق	بلذات حق آشنا و رفیق
بیابد مناجات حق را اثر	حق میشود میل دل بسیر
قساوت بدل هست از مرقو	دلش کی بیاد خدائی دلیر
بیارد اگر ذکر حق بر زبان	دشمن هست غافل از این

قائده السالسه

چو غفلت یاری براه کریم	بود راه دروان بهر جیم
بود عجز دروازه از جهان	شکست دلت میرساند با
زیر سی ترا غفلت آید نام	زبوعت بود عجز ای نیک نام
ببینی تو خود را عجز و نیل	بیک لقمه محتاج بینی نهیل
اگر عجز خود را بشمار و ن	اگر قدرت حق ببینی عیان

احکامیت

شنیدم بحضرت علیه السلام	نمودند عرض خسران تمام
کلید خزان ز روی زمین	بیامرد حاضر و روح الاین

آنگاه که از خود را بشمار و ن

بقولش نفس بود خیر البشر	بفرمود کای اتخ نیکو سیر
بایم نباشد هوس هیچگاه	در نیر هوسم بر ندارم ز راه
نخواهم من آسایش این جهان	که سیری و غفلت بود تو آمان
بسیر و غفلت مرا کار نیست	که مرا فلا زرا بحق بار نیست
همینخواهم از فرط شوق فرید	که جویم همه وقت باشد فرید
رفیق هم جویم باشد هم	ز جویم آورم بهر دل اصل کام
چو سیری امانم پیار و ز جویم	چنان سوی مولی نمایم خوش
مرا این بود حاصل مدعا	گر سینه بگردم برای خدا
ز روزی بروزی رسد لقمه	شود بهر این نفس دون لطمه
تسلی ازین گر شود یک زمان	باین نفس ماند هوس و حرصان
گاهی باید و گاه محزون بود	بکام دلی نفس من چون بود
چو یابد همه شکر نردان کنم	چو فاقه بود طاعت آسان کنم
نخواهم کلید و نه گنج جهان	من و جویم باشم پیار جهان

بکام

۲۷۶

کنم صبر در جوع به خرد	به سیری ز شکرش حصول صفا
بجز رنج حاصل چه باشد ز گنج	نخواهیم گنج و نه بسینم رنج
همین نعمت صبر و شکر خدا	بود بهتر و خوشتر از گنجها

فائدة الرابعة

ز سیری فراش شود جمله جوع	ز سیر است کی برگرسند جوع
چو سیری فراش کنی گرسنه	سیری کجا هوش کنی گرسنه
نیایی بچو لذت جوع خوش	ز جوع فقیرت کجا هوش
چو از جوع رحمت نه بینی د	ز غم و گرسنه چه آری غمی
به سیری چه یادت بود از خدا	چه احسان نمائی بخلق از صفا
کجا در نظر آیدت آخرت	بدل از کجا باشدت معرفت
عذاب خدا کی بیاد آور	ز دوزخ نه فکر و نه یاد آور
کجا اهل دوزخ بیاد آیدت	کجا جوع شان در نهاد آیدت
اگر نه شوی بآیدت ای سلیم	بیاد آوری جوع اهل محم

۲۶۶

وزان دور باستی ز اطوار زشت	کنی از محبت بدل دانه کشت
کنی تشنگی را تو بر خود شعار	بیاد آوری غطش روز شما
چونانت بکام و بود پیش	چو یاد آوری ز بیهوده خویش
حکایت	
شنیدم کی عالم نیک نام	بشد نزد یوسف علیه السلام
بگفتش که ای شاه والا کفر	چرا جوع داری بخود شیر
گر سینه چرا باشی ای پیکر	خزینه بدست زرد و زین
ز جوعت چه حاصل نهایی	که از جوع بس نقص جانی
چه سودت که باشی گرسنه	ز جوعت چه خیر است چنان
بپانج همیر زبان بر کشاد	جوابش نگرتا چه قرانه دان
ارین جوع دارم بسی بار	باین جوع دارم بسی کار
اگر من نباشم گرسنه	ز حال گرسنه که آرد پیام
و اگر سیر گردم من این	ز حال فقیرم رسد علم

اگر با شدم سیر نفس شیر	گر سینه گذارم مساکین فقیر
مساکین چه سپردند گشینه	زیری من منفعت هست چه
تو منصف شوی گزراه خرد	گر سینه چها خیر و خوبی برد
ز جوعست حاصل و لای خد	ز جوعست حاصل رضای خد
ز جوعست شفقت بخلو جهان	ز جوعست در دل ضیاء عیان
ز جوعست یاد بهشت و حیم	ز جوعست بس لطف پاکیم
در جنت از جوع برت بانه	ز جوعست اینجمله راز و نیاز
شکم سیر لودن چه دار و مان	شکم سیرت آور و برین
شکم سیرت راه صحت بانه	شکم سیرت بخ تقوی
شکم سیرت معصیت آورد	شکم سیرت نور از دل آورد
شکم سیرت راه عفان بند	شکم سیرت بخ ایقان
شکم سیرت آور و بخ و غم	دو چارت نماید بدر و غم
شکم سیری اندازد در حسد	بسوزاند اندر محبت جسد

ز جوعست از حق بدایت نظر به جوعست نفس تو اندر ضرر

ز سیری ننگه اندود لب	ز سیری بقی کی رسیده
گر نه سی زود تر با خدا	ب سیری بگردی ز خالق جدا
باینچند روزیکه سیرت تن	چه حاصل برد آخر از آن بدن
شود خاک این خورد و بایت	ز خاکت چه آید برون زمرنه
فائده الحامسته	
بود بهمت مومن پاک دین	که نفسش بود زیر دست کهن
شقی باشد آندو شهوت پرست	که در زیر فرمان نفس اند
ندانی ستوران سرکش ملک	نه گردنگاهی بجنبه جوع ام
بجمع بهایم بود نفس نیز	چو جوعش نباشد بود در تیر
گنی نفس را اگر تو انجوع رام	بیای نجات از معاصی دام
ز جوعست یک گوهر بی بها	بهر کس نگرود و بعالم عطا
بهر کس که خواهد خدای کریم	بدو میدهد بقره زین نعیم
ولی شرط باشد که وادش کند	که از معرفت در نهادش کند

۲۸۰

گر سینه کند ظاهر شود چنان	بسیری دهد معرفت در نهاد
گر سینه اگر باشی ای پسر	بگروی از آن معرفت بهره
زیر سی چه سودت بود در جهان	گر سینه شو یاب دولت نهاد
کز فیض عقی بری شیش	کمالت فراید بدین و مکیش
ازین خوردن آخر ترا سودست	بدینا و عقبات بهر سودست
بکن ترک پر خوردن ای منق	کز آن فیض دنیا و عقی بر
تنت باشد آسوده ای جان	تو خوش شکی و خوش ز تو دوا

قائده السادسه

بود خوردن و خواب با هر گر	زیر سیت خواب گران سحر
به شبحا چون خور دی شکم سیران	ز خوابت کجا حاصل آید امان
چو گشتی خواب گران مبتلا	بیک بهر طاعت نخیر جان
دمت در دم خواب گردد خواب	شنیدی چو مردن بود عیان
دمت را یگان میرود خواب	ندانی بهین خواب بر دات

(کلپی و پنجم)

چو کردی شکم سیر از آب نوش	خمش و دهن خواب و گردی
به شها چو یاد خدا تآوری	بدینا و عقبی چه حاصل بر
از نیت پاکان را خدا	بخوردن به شبها نیندا
چو خوردن نشد خواب ناهنجور	بدل جمع آیند از حق علم
به سیری شب گرجوانی نما	کجا حاصل آید ز راز دنیا
مناجات آری بحق در میان	کجا یابی از خواب غفلت
خواب گرانست بحق را زیست	بخواب بحق سوزیا صحت
به شبها بکن ترک از خوردن	که تا بشنوی حرف معنی گوشت

فائدة السابعة

ز کجور دنت گریاید شمس	شود حاصلت و نعت روزگار
زمانه بود حاصل جوع و بس	ز سیری نیاید بخور از بس
چو خوردی نه بسیار از کجا	چو خوابت نباشد یاد صحت
فراغت چو یابی از خواب غفل	بود حاصلت جمله علم و عمل

۲۸۲

چو خوردن نباشد فزون چون	زیبا غمهایابی امان
نه از بهر خوردن کنی اشتیاق	ز اسباب نالت نباشد وفاق
شود وقت ضایع نه از خوردن	نه غم بهر آوردن و بر نش
خوری نان خشک از تو یکلقمه	نه بیکار ماند و متلخط
ندانی که دم گوهری به است	ز کف رایگان دادن او خط است
بهر کار فارغ چو باشد و مت	ز دل بکنفس کند صدمت
توق در نفس را چون شناخته	همه نعمت از آن باختی

حکایت

شنیدم که است سقطی بسیر	بجریان بیاورد در سیر طر
علی با جریان ملاقات کرد	از آن حاصل اسرار و رایا
بخوردن بیاورد آن نیکو	محقق قلیلی کمی پست جو
ببنداخت قفس در دمان	بزودی گذشت اندوار و ان
آنخورد آب و خشکش فرو بر	ز آبی نیاورد بر آن هموس

که ای پاکدین جلوه روح و روان	پیر سید تبری سقطی ازان
چرا ترک کردی تو خوردن نهان	خوی پست جوهر چه هر زمان
خورم پست جوهر زمان بهتر	بگفتش که ای زاهد پاکدین
اگر لقمه آرم میان دهن	که کردم حسابی بخوردن من
جویدن ازان تا فرو بردن	جویدن ازان لقمه خوردنش
ازین ترک کردم زنان و غذا	زینفتاد تسبیح گرد و قضا
که مرگست هر وقت اندکین	کنم اکتفا بر همین بختین
ز دستم رود چیت زان مجا	یک لقمه نفتاد تسبیح
خوش آمد از آنم همین پست خج	گذشتم من ازان و خطا
نکردم زنان لقمه در دهن	چهل سال شدای برادر که
ز دستم برآید چپ را راگان	که در مضغ نان این نعیم روان
مجان حق با چنین است کیش	بین ای برادر به نصایح
بگیرند دست محبت نمان	ز به عبادت زتاب و توان

۲۸۲

نه چون ماکه هر که توان آویم | توانی فقط بجه ناز آویم

قائده الثامنة

به کم خوردنت تندستی بود	کسالت بدن رانه سستی بود
همه دور باشی ز درد و بلا	همه دور باشی ز رنج و عناء
به مرتت نیالی به پیش طبیب	نه دست طمع آوری جیب
نه از رگ زدن خود کم کنی	نه بهر حجامت دمی غمی کنی
نه از داروی تلخ سازی تو کام	به آسایش تن قرین شام

برسبیل کلیل

شنیدی حکیمان رویی	برین متفق گشته اند ازین
که چیزی که نفعتش بود بیکبار	نباشد در آن هیچ خوف ازین
نباشد بخوردن کم مدام	وزان میرسد بر بدن سقام
از نیت فرمود خیر الشیر	که گزند رستی بخوابید در
بود بهر این تند رستی ملگ	علاج موافق ز صوم و صیام

بدن راست زین سید فرزند	از نیت خوش کردگار مجید
خوری کم جدا باشی از درو	نیایی بدن را بدرد و آلم
از نیت پاکان راه یقین	بخوردن نه گردن چنان قرین
بود خوردن شان فقط بهرام	ز خوردن نیارند بر نفس کام
نه چون ماکه جز خوردن روز و شب	نداریم در دل هوا و طلب
همان دور و دراز راه	همان دار و اندر بلا و عنا

فائدة التاسعة

بسیار حاجت شود و بیم	نگردی بدروازها در به دُر
ندانی که بر معصیت اشتغال	ضرور آید از حاجت جمع مال
چو بانفس فکرت زد و قود	بخوردن همه رنگ بود و نود
بود جمع کردن بدطع خیا	شب و روز مصرف این قیل و قائل
نه اندیشه باشد بجز خوردن	بود خوردن جبهه دل بر نه
طمع بهر خوردن حسد بهر آن	همه دشمنی ملت از بهر نان

۲۸۶

کسانی که زین حرص و آزند و	بهر کس از ایشان بد لباس
نخواهند چون خوردنیهای لطیف	همه صفتشان پاک ایشان
شنیدی حکیمان چه خوش گفتند	ز حکمت چه در مای خوش گفتند
چو حاجت ترا پیش آید گاهی	نخواهی به کس احتیاج آری
از آن کارگر ترک آری	نماند دنیا برایت غمی
و اگر خوردن تو از خاص و عام	نخواهی کنی از کسی قرض و وام
همان قرض گر باشم آور	چرا احتیاج از درم آوری
شنیدم زاد هم بدین ستم و را	چو پسر سید از رخ چیری نخوا
بگفتی بود قیمت از آن کند	ز یک ترک آن قیمت آید

فائدة العاشر

چو حاصل شدت قدرت آید گاه	تو حاصل آید ز دنیا حشم
سخاوت شعار شود از آن	ز ایشان خرم شو جان
بخیرات و صدقه دلیری	ز کم خوردنت این بود سرور

حکایت

شیدم که آن سرورنیا	بخوردن چنین مینمود ابتدا
که دارید این معده را چنانچه	که باشدید و جمع اهل شای
ز هر حصه حاصل نمایند کام	که باشد همه وقت حاصل کام
بیارید از بهر معده شما	همین معده را حصه گوید چنانچه
یکی بهر نان و یکی بهر آب	یکی باشد از ذکر حق کامیاب
چهارم بود بهر راه نفس	همین است تقسیم و تعلیم
ولی این مناسب بود بر عوام	ز خاصان نباشد چنین موم
ز خاصان در نیره دگر پست	بایشان ز خوردن پس انداخت
شکم شان بود گرسنه روزها	ز خوردن دهنش بسی سوزنا
بسی دور داشت از آب نان	بدنش نماند هرگز غنان
عنائش میارند در دست خویش	دهندش زنان بیفته بپیش
به مشقال و وزن نخود مشکوار	چو غنیمت دهندش تفریح کار

سهل الامر

آسان است کار او

بود سهل کارش ز روی تقین	که باشد سهولت بدین بسیر
ز تکلیف خوردن بود دورانا	خورد آنکه سهل است آربا
نه کلفت ز جامه بخورده دهد	قناعت گیرند وزان خویر
چو شهوت غضب زنی چو	بسی سهل سازند بر خویش ماه
نه آزونده حرص و تکبر کنند	ز اعمال بیجا تنفر کنند
صفات بیاع و بهائم بود	خواص شیاطین بنانند
چو ازین نهان قناعت بود	بدل نور و فیض سعادت بود
ز دنیا نباشد بدل چون اثر	تعلق نباشد بدنی که
کند ترک اسباب دهر و	بود از قناعت بقبی غنی
نباشد چه سهل امرش کنون	که دور است از کار دنیا کنون
چو ترک جهانی و کارش نمود	بدل حب پروردگار شود
ازین امر سهلتش بود دهر	بود فارغ از صعب و سخت چو

از آن کار باشد به سختی و پیا	که هستیم در فکر دنیا و کار
سهولت نه بیند گهی در آمو	کسی کور سختی نتد و غرور
جز این ادب نیست نیکبختی شده است وین	
نگهداشت به دین و از خلیل	خودش پاک و دین پاک و از خلیل
ریاضت همه وقت از پیر و	حصول کمال دانت ازین
فراغت نفس و شهوت فراغ	تقوی شعار از هدایت آیا
همه خوی نیکو همه خلق خوش	بذکر و بن کرد خدا ذکر و هوش
زبان مجتهد از کلام حرم	بذکر خدا انجیم ذکر و کام
نه خشم و خد بهر خلق خدا	هدایت بخود هم بخ خلق خدا
طمع نی زد دنیا همه احتراز	بهر وقت مصروف را زیاده
ز جاه و جشمت گرفته کنای	شب و روز با نفس در کار آ
درین پارسائی مجدا از پیا	عبادت ریاضت بر اخی
همه دور از حضرت شایق	زیاکان نیاید بترقی

ز غفلت همه دور و دور شود چو ترک همه خوی بدی کنند نگه داشته دین شان در آن نه چون ماکه روز و شب اند ز رشتی دنیا همه میل و خو گرفتار بچ و عقوبت همه دمی یاد حق نه ز اخلان	ز محقق مگو حاصل شان شود از نیره نگه دین خود می کنند به اتمان زین مصلکاتی زیان گرفتار دنیا و اسبابها نه گاهی به دل فکر کار نکو دوچار بلا و صعوبت همه ز افعال خود روز و شب متفعل
صیغه شهوت مرد است شهوت از	
ریاضت کند نفس را بدین چو دانی که شد معده خور بهر سفت اعضایه از بود منبع شهوت آن معده پس بهین شهوت معده شوم	کند شهوت و نفس را زین بود سفت دریا عروقش یکایک بهر عضوین بگشت و ز معده آید هوا و هوا نموده است بیرون را از

شکم چون شود سیرافت آرد	ز سیر همه بهنجایش رست
همه شهوت از سیری آرد طهو	وزان میشود از سعادت آرد
جماعت و شهوت ز سیر حصول	ز سیریت بس کارهای فصول
شکم سیری آمد چو حاصل کنی	وزان شهوت دیگر آید فرو
که پیدا شود حرص و الت بذر	ز آرزو شیره میشود منقعل
وزان بعد از کج تحصیل مال	ضرورت بدانی علو و جلال
چو شوق بجاه آید ای بوالفضل	خصومت بخلق آوری پس حصول
حسد و دل آید ازین لامحل	تعصب عداوت کنی لامقابل
ز کبر و ریاء و زکین و حسد	بلاهای و افسوس بدینت رسد
درین گزاف و کثرت از خرد	حصول همه پس ز معده بود
چو از شهوت معده باشی سعید	بدنیا و عقیقی بگردی سعید
از انیت پاکان راه جدا	همه وقت باشند ز نیر جدا
یغیر و شکم کام ز ایشان کج	از نیراه شهوت از ایشان کج

نفس شتگان و زشتوت جدا	زشتوت جدا و بحق آشتنا
ازین غم چو خود را جدا کرده	همه رویا را جدا کرده اند
نه چون ماکه روز و شب از حشر	در معصیت کرده بزخوشن باز
همه غرق شستوت هوا و هوس	هوا و هوس حاصل عمو و سر
زیباکان هوا و هوس خوردن	ازان پاک دارند روح و در
همه شستوت شان بود زیر خاک	دل و دیده و نفس شان پاک
سپاکی شب و روز مصروف کار	به حال موصول در راه کار

مَكْتُوبًا مَعْنَاهُ

فروخورده شده است خشم او

فروخورده باشند قهر و غضب	ز قهر و غضب فارغ و آرتقب
ولی اینچنین ای برادر مکن	که گردد غضب دفع از پنج وین
پندار کاندرتن عارفان	نباشد گهی قهر و خشم ایچون
همین قوت اندر وجود ارضا	مقرر بود بهر بس کارها
و بودش بود در تن حق	ولیکن چو بینی ز روی قیاس

بود خشمشان عقل را زیر دست	ز عقل و خرد آوردند شکست
و گرنه بجائی که جایش بود	بکلی ز خشم الکفایش بود
از آنست فرمود و افراط خدا	به کفار با آن شد انبیا
ولیکن چو توحید باشد بدل	شود خشم بجا از آن مجمل
چو توحید حق غالب آمد فرون	ز خشم و غضب رست زاهدان
ز توحید گردد غضب مخفی	پوشد غضب را و بس مکتفی
بدینا چو بیسند همه از خدا	بدانند برین خشم بس نازا
بینی اگر از ره فکر و هوش	بگذرد قهر و غضب بس خموش
اگر ننگ آید ز دستی چون	رسد بر تو آنگ بیتی کنون
نشاید که بر ننگ خشم آور	چرا نیست از ننگ ایند آور
بود ننگ تابع بدست و گداز	که آنگ زان دست آید باز
دوست است این ننگ آید	ز ننگ از کجا در رسیدن آید
نه بدست ننگ آید نه هوا	بود دست به سنگش بود در قفا

پس اینجا نظر بادت بیگمان	بر آنکس که این نکت زو بر آید
شخصی گریز بر مان رقم در دهد	به حکم و به طغرا کسی گشت
ترنج کجی هیچکدام از قلم	ز کاغذ ندارد شکایت بسم
سیاهی ندارد گنه اندرین	شبه اینکم آورد اندر کمین
مُسخر بود کاغذ و هم قلم	کند دیگری حکم قلم و کرم
داد و سیاهی مُسخر بود	نه از خود چه حکمی مُشتمر بود
چنین پاکبازان یقین	ز پاکبازان فطرت و کمالین
بدانند از صدق دل بیگان	نه مخفی و نه پنهان و لیکن
که خلق جهانی همه مضطربند	نه از خود بکار خست یا راندند
رسد به ایشان ز قدرت امور	گر از دولتست و اگر از سرور
ارادت ز قدرت ظهور آورد	ازین داعیه پس مژور آورد
ز قدرت در اینجاست قهراً	کز آنست افعال عالم مژور
پس افعال تابع بقدرت شما	که باشد همه از سوی کردگار

پس انهم رسد بر تو چون گوی چو دانستند پاکان همه	نباید که باشی از انسک زار بدانند کاین غیظ بس نادر
اگر نیک بیند و گردید به راه نیارند شمی به روی کس	بد نیست جمله ز نزد آله نخیزند اند ایشان گریزان
رسد هر چه از نیک و نیکو چو دانستند حق بر آن شان	ندانند آزار ز نزدیکان همه سُر می باشد از دستان
از نیت مکتوم غیظشان	وزین است دایم پایشان

حکایت

شنیدم کسی از ره ارتداد نیاشفت از گفته رشت او	به سلمان باوج دشنام داد جوابش چنین گفت آن نیکو
ندانم چه عالم بروز جز است اگر سیئاتم بروز شمار	چه احوال آخر پستین خدا ز نیکی فروتر بر آورده است
ز چیرگی گفتمی از آن بدترم	ازین گفته توجه نقصی برهم

بمیزان اگر تسلیم بشی بود	مرا طاعت نیک و پشیم بود
چه باکم ازین گفته است گویا	چو از نزد خالق بسیار نام

حکایت

بشبی کسی داد و شناسم ز	جوابش چنین داد خوش سر
که این نسبت بد که کردی من	اگر در وجودم بود این سخن
ز خالق کنم مغفرت ادعا	که بخشد ز لطف و عطا
چرا عاصم جزویم راه نیست	بخشش بخیر او در گشایش
و اگر گفته باشی دروغ امی	ز کذب و دروغت مذکرت
چو بهتان گناه عظیم است بش	ز بهر تو خواهیم ز مولای بش
که غفوت نماید درین معصیت	بخشایدت از ره مکرمت
نیگیر و خداوند در این گناه	نگرداندت نامه از آن سیه
ز یاکان حق استقامت	ز تسلیم رخاک باشد چنین

الْخَيْرُ مَنْ مَاتَ مَاتَ مَوْلًى وَالشَّرُّ مَنْ مَاتَ مَاتَ
خَيْرٌ مِمَّنْ مَاتَ مَاتَ مَوْلًى وَالشَّرُّ مَنْ مَاتَ مَاتَ

ز شکر و ربایشان	رسد خیرشان عام با هر کسی
که دارند شیوه چیه با مومنان	خیرداری از خیر و خوبی شان
سند و خیر با همه مومنین	بفرموده سید المرسلین
همه خیر را از طریق حقین	که دارند از راه اسلامین
که باشند ایمین به هر کار	کنند اینچنین شیوه با هر کار
همه فکر دارند و رای سلم	چو پاکان راه خدای کریم
خدا از ضرر آورند و زیان	همه خیر آرند بر مومنان
همه خیر از راه کیش آورند	پساکلی دل خیرش آورند
در بیان حقوق مسلمین که با هر کار دارند	
که آرند با مومنان در میان	بود پست و سه شرط بر مومنان
ز پاکان بود استقامت برین	حقوق مسلمانی آمد بهین
بود لایست استقامت بران	تو هم پیرو دین چو هستی ز جان
که گردد از آن نور جانت فرید	نمایم تو بوجوبی را پدید

شمارم تو خیر باری فرید	که هستند در گنج عرفان کلید
بود اولش اینکه بر مومنان	پسندی همان کو پسند بجان
همه مومنان را بدانی چو تن	شماری تو خود را چو عضو بدن
بدر دش بود حال تو آید	که آید ترازو از انحصار زبان
بشادش و شاد باشی چنان	که گویا ترا خرمی شد عیان
و ویم آنکه از دست تو وز زبان	ترنج مسلمان نیاید زبان
چرا معنی مومن از این است	امانت ز مومن هم از مومن است
بفرمود آن سید انس و جان	اشارت کند گر کسی بر زبان
رسد زان اشارت بمؤمن	در آید ازین فعل اندر سقر
مسلط نماید خدای جهان	جرب را ز روی عتاب زبان
بسیارند و خایند با هم گر	که آید همه استخوانها بدندان
ندامات فی درد ده آن زبان	که دانید در چه بود این زبان
اشارت بمومن برای ضرر	چو کردید پوشید با چشم

اشارت بخارش شد از کبریا	که یابید از این جز نباشد
بگویند بس سخت هست این عذاب	نداریم طاقت نداریم تاب
نداد در رسد کای صف ظالم	چرا ظلم کردید بر مؤمنان
اشارت چو کردید بر نجس	بگیرید پس نقیصه این نجس
بفرموده آید کاینات	که فرموده او بود طبیعت
که شخصی دیدیم میان جنان	نشسته بسی خرم و شادان
نه مانع کسی و نه حاج میان	شدی هر طرف شاد و دودان
چو دیدیم همه گشت و آرایش	به گشتن همه کام و هم شادان
پرسیدم احوال آن نیکو	که از نصیحت حاصل ترا حمله
بگفتا که ای سید دهر	چه پرسی ز احسان و لطف خدا
درختی دیدم به شهره عالم	که رحمت از او بود و بخت انعام
از آراه پیریدش خبر سیر	که بر خلق آسان شود راه سیر
از آن خیر خواهی که کردم	چنین با فتم منزل و غرض

رفاهیت از بهر خلق خدا
چنین باقم رتبه بس جلیل
سویم آنکه خود را به اسلام و دین
ندانند نخوت به از دیگران
نیارد کسی ابید حقیر
شنید یک آن فحش بر دهان
چو مسکین بیدمی و یابوه زان
برقی بهمراه شان از گرم
ز فرموده سید الانبیاء
تواضع کنسید و ندارید گاه
چهارم بود آنکه در هیچ حال
بختی مسلمان ز تمام بد
سخن جمله از عدل باید شنید

مراسخت از رخ عجبی جدا
بیز خداوند گشتم خلیل
زاوضاع ایمان و کیش و تقیر
نباشد بر ایشان بیکر کنان
نه فرقی کند در غنی فقیر
چه بد شفقش در حق عاجزان
که بودی بر ایشان بلا و محن
بجا جانشان چه کردی قدم
بشدن چنین وحی و حکم افرا
بچشم حقارت سوی کس گاه
ز تمام ناز و قبول مقابله
ز حرف و مقالش گشتند
ز تمام فاسق چه آید پدید

چو گوید بمومن این پیش تو	نگوید و گرجا ترا هم نگو
بود چشمتانکه بامومنان	سکوت از ملاکت نیارویا
به مومن نه ترک آورد گفتگو	بود چون برادر همه نیک خو
بود ششم ایمون پاکدین	که نیکی بمومن کنی از یقین
چو خیری توانی زد دست دریا	رسانی همه خیر بامومنان
نیاری بگرفتن نیکو	به بدگرنه لایق تو می سز
شنیدی که فرمود خیر	که از اصل عقلست ایندی
که ایمان بود اویش با خدا	بدل باشدش مومنان
بمومن گمار و همه دوستی	به تقسیم دارد همه دوستی
بود خاصه مستم ای نیکو	چنین شیوه داری بخلق خدا
که عزت به پیران دهی بشیر	کنی رحم بر کودکان از شیر
شنیدی که فرمود خیر	کسی کو نه عزت دهد پیرا
محبت به طفلان نه کار نبود	نباشد ز ما و غلط میرود

۳۰۲

مطابق با مقرر خدای جلال	بموی سفید است عرو و جمال
دل و روی خود تیره چو قمر کرد	بموی سفید هر که تحقیر کرد
که داری بمؤمن همه لطف و بخشش	بود ششم ای صبار ای دُش
بخنده کنی روی با مؤمنان	کشاوه چو نیت بود هر زبان
حکایت	
بیگ کوچه میگذاشتی ز راه	شنیدم که روزی رسول الله
بر رحمت گذارش و زیر او بود	صحاب کرامش به همراه بود
که ای عالم خلق را از تو شود	زنی عرض احوال خود نمود
بجائی بیایم بفرصت گرت	مرا حاجتی هست گویم برت
بفرمودش از لطفها جدا	باستاد آن فخریه و سوا
که غیبت بود در شنیدن مرا	که برگوی کاریکه باشد ترا
به استادگی رنج یابی امان	ولیکن ضعیفی و بس ناتوان
بهمراه آن زن فطین	در آن کوچه نشست آنشاؤن

۳۰۳

بیانات اور اس پر پائید	نست و بسی رحمت کشید
به لطف و محبت جواش بداد	کر کھانمودش ز لطف و داد
ازین شیوه باید تو هم خطاب	ز دل گرفتگی به آل نبی
تو هم اینکه هستی اگر پاک و صاف	نیاری بمؤمن ز وعده خلافت
منافق کند خلف در وعده	کند مرد مؤمن بوعده وفا
چو مؤمن کند وعده از صفا	بود بسته با وعده او وفا
بوعده نباید خلافت گهی	وفا آورد در وعده از هر رهی
دشمن شرط است از مؤمنان	که غرت بمؤمن دهد هر زمان
به قدر مراتب دهد غرتش	نکاهد نشان و هم از تبتش
کسی با که غرت بخلاق استیش	تو هم غرتش بیش آری پیش
بجفظ مراتب بکوشی مداوم	ازین شیوه در دین پای مرا
چو حق داد غرت یکس از کرم	نداریش باید تو خوار و درم
ازین فرمود شاه رسل	که او فخر انس است و هم عقل

۳۰۳

چو آید غزنی ر قومی بجای	عریش بدارید از فکر و را
غزنی چومی آمدی بر سون	بوی غرت بیش بودی وصل
روای مبارک بدای به	نشاندی بغرت ز لطف ترا
ازین شیوه فخر دنیا و دین	چو اصل نمائی ز راه یقین
بمؤمن دهی غرت و تیرا	حدایت دهد غرت و احشام
تو خوش باشی از خلق و خلق از تو	ز خلقت فراید همه فکر و شش
بدان یازدهم ز راه یقین	که باشی به اصلاح مؤمن
نزاعی چو واقع شود در میان	کران کینه افت میان
تو ساعی شوی از ره کشتن	که آید در ایشان صلاحی
ز دفع نزاع و حصول صلح	میان دو مؤمن بیاری فلاح
شنیدی که انشا به هر دو جای	چه فرمود در حق مصالح
با صاحب فرمود انشا به	که آید بر این بیان یقین
بگویم عمل کو به است از صلح	هم او به رضوست و هم از کو

همه عرض کردند کایشاهین	ز راه عنایت بفرمای این
بفرمود آئید افس و جان	که آن سعی صلحت در مونس
بود و از دهم ^{۱۲} ز راه یقین	که پوشی همه پرده مسلمین
گذشته نخب مسلمان	نسازی ز عیش گمنام
شماری نه عیش پیشین	چو بینی پوشی بقدر توان
بود قول آئید و جهان	که هر کس پوش عید کیان
خدائی که ستار عیست ^{۱۳}	عیش نیارد گم گفتگو
ز ستاری خویش روز جزاء	نه گرداندش عیب با برلا
بروز قیامت ز انعام عالم	رساند مرا و را بعالی مقام
چو ستاری از خاصیه ^{۱۴}	به آن رعیت از دل اهل صفا
بود سیر دهم بدان ^{۱۵}	که در جای تهمت نباشی من
که بیند مسلمان دیگر ز دور	بدیدت نیفت برچرم و قصو
به مؤمن گمانی چو آور و بند	بماند میان گننه تا ابد

تینیدی که آن سیدان و جانا	بمسجد بدش باصفیه
تکلم به سراه اومی نمود	بحرف و تکلم کرم می نمود
دو کس اندر آنزه در آمدید	چو سرور در آنزه سواش
بفرمود حضرت بآن هر دو تن	که این زوجه باشد کما حق من
بدانید از صدق و در حق من	مبادا بیارید از سوء ظن
صفیه لقب مروک شاهین	هو چون بیار و کسی این یقین
بفرمود شیطان بود اندرون	بیا میخته در بدن همچو خون
بود چاردهم شش طعین	که داری اگر غرق در کمین
بآن میستوانی کنی از صفا	بهومن که داری ز حاجت ادا
بخود یابدیگر که توانیش	نمائی به تشویق ارزانش
اوان خود کنی و شفاعت کنی	بخود بهر عقیبت زراعت کنی
از نیست فرمود خیر کور	که نیکوترین از همه خیرا
بود صدقه و خیر کوا از زبان	بود افضل از خیرهای روان

که فضلش بود بهتر از من	بگفتند کان خیر باشد چون
که نفعی رساند به مومن	شفاعت بفرمود و نطق
و یا گفتن رخ و چهرت برود	که نفعی ز گفتار او درسد
و یا در رساند به لطف و کرم	رساند کسی را ز رخ و الم
همین از زبان است بهتر	ازین به نباشد ثواب دیگر
خدایش رساند ز رخ و الم	خدایش رساند به لطف و کرم
که گویا است شخصی بخیر	بود پانزده ساله بدانی اگر
که او را رساند ضرر در ققاء	زند حرف زشت و بد و ناسزا
وزود و در روز رخ و محن	شود نایب آن در این سخن
کست مانند این سعی بشیر	یگوید رساند و را از ضرر
که هر کس ز شفقت گنبد	از نیت فموده شایه
که باشد در آن روز بسینوا	و بدعتش حق بر در حینوا
نگرد و رخ قیامت اسیر	در آن بسینوا شود و گیر

بود شازدهم شنوای غریز	چو گردی دوچار بدوبی تمیز
بمجلس ترا شخص بد اتفاق	بیفتد که گوید ز روی نفاق
سخنهای زشت و بد و نامر	که اگر شنوی قهر آید ترا
در آن صبر آری تحمل کن	به صبر و تحمل تحمل کن
از نیست فرمود خیر الوری	ز بد گو گفت در خود را اهل
بود صدقه زندگی این چنین	ز بد گو گفت در خود را همین
شنیدم که فرمود بود در آ	که باشد تدبیر بندگان خدا
که بینیم و خستیم برویش	ولیکن دل با است گفت
بود هفدهم آنکه انخوش یقین	بسکین کنی لطف از راه
بدرویش الفت کنی بیشتر	به مفلس نمائی همه کارو
خدا از تو انگر نمائی مدام	همه الفت آری بدرویش نام
بفرمود آن سید دو جهان	که مجلس می آید با هر دگان
بگفتند کای سید پاکدین	کدام است با مرده مجلس

۳۰۹

بفرمود کای زمره مومنان	توانگر شمارید چون مردگان
غنی مجلسش آورد حکم موت	بود مجلس زنده اش صفت
حکایت	
شنیدم سلیمان علیه السلام	چو مسکین بیدیدی بشوق نکام
نشستی همراه مسکین بشوق	ملاقات کردی بشوق و بندوب
به آخر بفرمودی از راه دین	که گردید مسکین مسکین قهرین
محبت کنی گریه شخص فقیر	نگردی تو مسکین و زار حقیر
بود شرط پیچیده بدان ای غنی	که داری بدل هر زمان این
که شادی رسانی بمومن بلام	ز حاجت روانمائش کلام
از نیست فرمود خیر الوری	کنند که کسی حاجتی را روا
چنان باشدش احقر و درو	که او عمر را صرف طاعت نمود
همه عمر خدمت براه خدا	نمود و نگردیده یکدم جدا
بفرمود آن پیر افسر و جان	پی حاجت کس چو گردی

چو کیساعتی بگذرد اندرین	شود یانه حاجت روا تو فرین
شود اجر او را ز خالق عطا	ز لطف و کرم اجر بخش خدا
بیکساقش از دو جا عطا	عوض حق دهد اندرین بجایا
بود تو زدهم اینکه ای نیکام	بمؤمن بمقتدم شوی در سلام
سلامی بیاری بشوق و نیاز	که خرم بود از توبین کار
سلامی کنی پیش از گفتگو	چو مؤمن بیاید ترار و برو
بگیری ز بعد سلامش دوست	محبت کنی ای محبت پرست
بفرمود آن سید خاص عالم	کسی کو در اول ندادت سلام
نباید کلام هر سه او	که در گفتگویش نه خیر است و سود
شنیدم که شخصی بقسم قبول	درآمد به مجلس پیش رسول
سلامی نکرد و در اینجا نشست	پیمبر از آن کار آشفست
بفرمود بیرون ز محفل رفت	وزین کرده خود خجالت کشد
در آید به مجلس بفرستد	نیازی بیار و نماید سلام

دو مومن که بسیند با هم	شنید که فرمود خیر شهر
ملاقات اخوت ز صدق و صفا	بگیرند یا هم در دست صفا
قرین رحمت حق بهر دو شود	ز بهشتا در رحمت خدا دروید
بود شصت و نه از وی ای نیکو	بود هر که خندان و خرم زیاد
ز صد رحمت آید برایشان نظر	سلامی چو آرند با هم گ
نود و رحمت از آن و این ده	سلام خدا آنکه اول کند
که هر وقت بینی تو عطسه زنا	بود بیستم حق مومن چنان
که او مغفرت خواهد از بهر تو	چو آنکه گوید تو ترحم گو
عیادت ز مومن که پشیمان	بدان بیست و یکم تو ای خوشمقال
کسی را که رای و خرد سالم است	که فرموده سید عالم است
خدایش نشاند میان جان	عیادت نماید مومن روان
فرشته در آن روز بهشت	ز بعد عیادت کند کردگار
فرستد بروی ز رحمت صلو	مقرر که تا شام از بهر حیات

بیامانی تو بر دست بیمار دست	عیادت چو آری تو ای حق پرست
بیمار باید کنی این چنین	که این سنت است از رسولان
پرسی رنقم و پریشانیش	و یادست مانی به پیشانیش
شریک جنازه شو از یقین	بود بیت و دویم ز خیرایان
شریک غم آئی برنج و غب	روی با جنازه بخن از عقب
کسی همه مهیت آید زین	چنین گفت آتشاه دنیا و دین
خدایش ز قیراط دارد عطا	اگر با جنازه رود از قفا
دو قیراط باید ز نزد خدا	و اگر قرض مهیت نماید ادا
ز کوه احد حصه اش چمن	ز قیراط گردانی ای از جمن
برای ادای دعای قبول	بود بیت و سوم ز غیرت عین
بدون پی زمره مؤمنان	بداند که من نیز هستم روان
شود قوت نی زو این با حق	کند و اما شغل در یاد موت
که باشد روان در حق مؤمنان	بهین خیر ما بود از سالکان

۳۱۳

چو هر وقت خیر از ایشان ظهور	از نیت مأمول خیر از ظهور
چو با خیر رغبت بود هر زمان	نیاید گهی شر ازین سالکان
چو آید نه شر پس بدان اغی نه	که با خلق ز ایشان نباشد نه
تو ای مومن پاک در هر زمان	درین شیوه تابع شوارسان
بود تا همه خیر کار تو	ز شر دور باشی بلا گفتگو

این گان فی الفظیر کتب فی الذکرین و کان فی الذکرین لم یکتب من العظایر
اگر باشد در میان عظمایان نوشته شده آید ز ذکران و اگر باشد میان ذاکران نوشته نشود در عظمایان

ز اجمال تفصیل خواهی اگر	نویسم تو حاصل و مختصر
چو ذکر خدا و دل آید و رون	سوای خدا از دل آید و رون
نماند بدل غمیر ذکر خدا	شود پاکدل از عوارض جدا
چنان محو گردد و بدکار حد	که دل غرق دریای وحد
بهر سکه آید نگاه و ل	ببیند ز وحدت خفی و جلی
دل و جمله اعضا بیدار	بود شافل اندر صبح و سا
نشیند اگر هم غافلان	ز غفلت نیاید و شر ازین

در هر وقت
خیر از ایشان
ظهور

حسابت بیکاری از غافلان	ولی کز حق در دل عارفان
نویسنده قدرت کردگار	نویسد بیا و خداوندگار
بهر مجلس و محفل از ذکر حق	بدل صای پاکان بود حق
از آنست باشد چو با ذکران	نیایست دور زمره غافلان
بهر محفل و مجلس آید درون	حسابت در زمره ذاکران
بدنیا و عقبی بحق آشنا	همه وقت بیکانه از ناسو
همه نور حق در دل و دیر	گذشته ز حُب صغیر و کبیر
با حق خدای جهان آشنا	ولی واله راه حُب خدا
بدنیا و فیها نظر چون کنند	ازین دیدار به بیچون برند
همه حق شناسند و حق و دیر	بجز حق نه دیدار است و راه

يَعْفُو عَنْهُمْ ظُلْمَهُ وَيُعْطِي مَنْ حَرَمَهُ يَصِلُ مَنْ قَطَعَهُ

درگذرد از کسی که او را ستم کند و بدید کسی که او را محروم گرداند و به پیوندد کسی که از او برید

بود عفو ایشان ز راه کرم	بر انکس که بینند از او ستم
عطا آورند و کرم بر کس	که بینند محرومی از نونی

کسی کو جدائی بیار و میان	توصل نمایند با وی بجان
بدان ای برادر ز روی خود	که چون چشم آدمی در خود
دو قسمت خوردن چشم بجوان	یکی از دیانت دوم از زیان
ز راه دیانت چو خوردی غضب	از نیشیوه شیطان شود جاد
رضای خدا حاصل آید ز	درین از تو باشد خدایت
رخصیان و از سر کشی نامی تو	ز اکرام آرد بحالت عفو
و اگر غیظ خوردن بود از ضرر	از آن حاصل آید نفست غور
درون گرد آید ز کبر و حقد	وزان حاصل آید ز رنج
نوا سه از آن هشت آید پید	که ز او است اینها بر آید
بود اولش نقص دین بجوان	که گردی به اندوه او شادمان
بشادیش گردی قرین بموم	به او شادی و بر تو آید بموم
شمارت بود و رومی حاصلش	شود خوش که گردد بدی و اصلش
بیان آرد از یک که با او رسد	بیان آورد ز آن و خرم شود

سوم آنکه ترک کلام آورد	جوابش نه بهر سلام آورد
چهارم چشم حقارت نظر	کند روی آید چو در پیش در
پنجم آنکه بی احتیاز	بعبش کشاید زبان دراز
بلوید همه فحش و عیب دروغ	که باشد نه از گفتن او فروغ
ز اسرار و عیش کند شکار	که تا از شنیدن بود دل فگار
بود ششیم آنکه بهرگز ند	کند یادش از هر زهره و در
بود هفتم آنکه قطع رحم	نماید به تقصیر مابین درم
ز اغراز و از غش در گذد	به تحقیر بیند در او بشیر
بود هشتم آنکه از سو وطن	کند سعی بی مروتی و زدن
تواند اگر خود زدن از هواء	زند از حسد هم ز راه غواء
و گریاب دارد نه از خود زدن	کند سعی بسیار در این زمین
ز دست اجانب بیکر و میل	نکند بریزدن آردش از غل
ز دست دیگر آب او در برود	که بعیسنتی بهر او درسد

بود نقصها بیشتر اندرین
بیزد خدا بس بود ناپسند
همین شیوه جاریست در عالم
عوام اند مصروف این راه
ز بهل است این عادت بکنون
کسی کو بود بایانت قرین
بدوزشت تا ورده بر و کار
ز ترس خدا و ز لیاظ گف
بگویند که احسان نیارم پیش
عنایت از و باز دارد و گر
و عایش نیار و نیز در خدا
کن چون چنین مرد باره و
تر تقوی بسی دور باشد براه

شود زنجیر بس بعضی ازین
که خواهد به مؤمن رساند زیند
کزین شیوه بس نقصها گشاید
ازین شیوه بس نقص نامیرد
که آرد بس را شمار حسن
پسندونه از رشت و بد این
نیار دزینکی زشتی شعا
پسندونه بر خویش حال تبا
و عایش نخواهم بدین و مکیش
که با او نبوده محبت مگر
بیادش نیار و ز حب و
همه نقص بیند بره و کین
شود زنجیر حال یا کاب

حکایت

مسطح که بوده است متروک
بیوگر بوده است خویشتن

ز صدیق آن کان صدوق صفا
مقرر به او بود خرج و غذا

به او نفقه صدیق دادند
ازین میگذاشتند خون

شد از اتفاقات پیران خیر
که با عایشه آمدش حرفین

بر آشت صدیق از این سخن
روا کرد بروی زرنج و محن

همان نفقش منع فرمود
بفرمود سوگند با کار ساز

که دیگر ده نفقه با او نه گاه
به او ضلع خود کرده باشد

ز صدیق شد چو چنین بگوید
چنین آیت آمد ز حق مجید

وَلَا يَأْتِلْ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعْيَةُ أَلَا تَجْتَوْنَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ

نیاید سوگند دوزخ خیر
کسی کو براه جفا کرد خیر

ندارید یا شما دوست
که بخش خدا بنده را بی خبر

چو بشنید صدیق از این نوید
پس آورد بهر سطح امید

همان جیره او فرون و او پیش	باو غدر آورد و در راه پیش
پس ای واقف سر راه یقین	سه حالت بدل آید از راه کین
یکی آنکه اندر مکافات بد	زینگی گشت آنچه در روی شد
یکی بد گشت و اندر گرد زوید	به نیکی کشاید ز دست نوید
بود شیوه و راه صد یقینا	کنند اینچنین در رضا
بدی را عوض نیک آرند	بجای بدی بد نخواهد گشت
دویم آنکه اندر مکافات بد	بقدریکه بتواند احسان کند
همین شیوه زید بهر پار	که عادت نماید به ترس خدا
سوم آنکه بد را دهد بدی	همین شیوه دانند از فارسیا
توایم و دانا صاخری	مکن همچو فاسق گهی زشت بد
مکن بد که نسبت بفاسق شود	رو در تو آنکوبه فاسق رود
پسند اگر کس برای تو بد	تو گرا ز بدش بگذری مشرد
گرا ز دستت آید باو نیک کن	بدی را ز دل بر کن از پنج و شش

ازین به نباشد بنیاد می	که بذر انکونی بیاری نمی
و گرمی نیاید ز دست چمن	پس از عفو مگذر ز راه چمن
بپر سید موسی علیه السلام	ز نزدیک حق در مقام کلام
که یارب تو داری کرا دو	درین زمره بندگان شتر
بخفتش خدا کی نبه کلیم	چو هستم خدای کریم و رحیم
کسی گوشت عفو از راه دین	نش دوست دارم که باشد این
من از عفو خورسند گروم	کم حرم عفو آورده هر کس
شنید که فرمود خیر الانام	ندامت آرد بر وز قیام
بخیر نیای زمره مقبلان	ز خالق بگساید مژده و نمان
طلب از شهاب مستوا پیش	بیاید و گیرید آنم و خوش
بخیرید و آید شاد می کنان	ره آید فارغ بسوی جهان
بپرند کاین زمره پاکین	که امند با غر و شان چمن
بگویند هستند این کسان	که کردند بس عفو در آنجهان

گرفتند هرگز نه نام بد	نه گشتند و استقام بدی
بعفواند هر لحظه به رخ را	از نیت پاکان راه هدی
ازین روی محبوب آندادند	بدی رانه گاهی بدی آوردند
که بود این آن عامر پاکدین	شنیدیکه آن عتبه یقین
که بودم قمرین بارسل خا	بفرمود از راه صدق و صفا
از آن حاصل مذمت کشیدند	زدیدار او فرحتم پیش بود
و مادام ز لطف و کرم می گما	و زاندم بمن مرحمت پیش داشت
بفرمود و فرموده بس گفت	ز لطف و کرم پس دو و نیم گرفت
که باشد بسی به پیر و جهان	که آرم ز اخلاق بر تو بیان
به فضلش نباشد گهی قضا	و ز اخلاق فاضل بود همیشا
بفرما که فخرم بود بس این	بگفتا فایده جان و رون
ز تو گر کسی صله را در برد	بفرمود کی عتبه با خسر
جدائی نیاری ز ترس خدا	آپو یوندا ری برید و را

۳۲۲

تراهر که مردم کرد از خفا	تو بر او نمائی و مهت عطاء
کند هر کسی ظلم بجایه تو	تو عفو شس نمائی بگفتگو
بَعِيدَ أَخْتِشَ دور است حرف یاد	
ز فحش است دور و نگوید	بجز راه وحدت نپوید رهی
چو فحش حاصل زینج و حسد	حد آورده فحش و هم بارید
کسی کو خسر را بر آرزین	از فحش نبود گه سخن
بسی دور از فحش باشد و	که اور است طاهر خفی و حل
لَيْتَا قَوْلُكَ غَايِبًا مَنكُورًا حَاضِرًا مَعْرُوفًا نرم آقا و غایب است کلامت و حاضر است کلامت	
بود نرم گفتار مردان حق	که خوانند از قول لیلین سبق
نه منکر ز ایشان بیاید	ز معروف دارند قرب خصم
بود امر معروف ای نیکام	و یانهی منکر چو نبی تمام
هدایت نمائی سنج خلق خدا	چو خواهی بیاری بر آه و
لکن تا توانی بگفتن فلفط	میاور به گفتار حرف سقط

گوئی همه نرم و گفتار خوش	که تا مستمع ریاری به پیش
همه نرم گوئی و با حسن را	که فیض از تو یابست خلق خدا
چو خواندی که حق در کتاب مجید	بهوسی بفرمود اعر فرید
که روسوی فرعون پنهان	روی بهر اوبس هدایت کنان
کنی امر معروف بر آن سفیه	زمنگ برگردد مگر آن سفیه
ولی بر تو لازم بود این چنین	که باشد همه قولهای توین
بگوئی همه قول لیتن به او	بنرمی نمائی همه گفتگو
که از قول نرم توان بی حیا	مگر روی آرد بسوی خدا
چو قول خدا با بنی کریم	چنین است ای در راه حکیم
از نیت قول ره حق شناس	بنرمی گفتار جمله اساس
بدی دور ز ایشان بود هرگز	ز نیک کی بود جمله کرد ایشان
بود و در منکر ایشان	بخزنیک بیند ز ایشان

مَقْبَلَةُ خَيْرِ مَلِكٍ رَاشِدٍ

رومانه است نیراد و پست و او را شاد

بود خیر با جمله در روی شان	پس نشست شرما از ایشان
چنین گفت آن سید انبیا و جان	که چیرگیه جاریست از مومنان
بود بهمت شان بر ازو نیاز	بود کار شان جمله صوم و نماز
بود بهمت شان عبادت همیشه	شود حاصل شان سعادت همیشه
منافق بخوردن بود چون سستون	بخیرش نباشد و می فکر و غم
ز مومن بود فکر و عبرت همیشه	منافق ز حرص است در زیر
بود مومن ایمن ز عالم بدام	مگر ایمن از حق نباشد تمام
منافق تبرید ز خست و تهنان	مگر از خدا ترس دارد نهان
بود مومن از خلق پس ناامید	امیدش بحق باشد و هم نوبد
منافق امید از کسان میکند	ز حق ناامیدی بیان میکند
ز مومن فدا مال در راه دین	منافق بدنیاد هر و کیش دین
ز مومن بود طاعت و گریه پیش	منافق کند از زو خنده پیش
ز راه بود خلوت حق بر راه	منافق ز جلوت شود دیو راه

نیا روز بهر در وقت کز سیر	ز سالک عمل باشد و کشتن
همه وقت دارد امین در وقت	منافق نه گشته است بگذشت
که بس اندران اولیا را سست	چو خواهی شناسی از حال
همه عادت شوده صادق	بود از ره خیر ایشان
ز روی حیا هست گفتارشان	بود شیرین کنی همه کارشان
به هر حرف و هر جائز و نهی	بود بخش خاطرشان کمی
دروغی نه و هر زمان راستگو	همه وقت باشند اصلاح
نکو خواه هر کس دین روزگار	بود کارشان طاعت کردگار
محبت کنان بهر آن که بر ما	به کرد از نیکی بخلق خدا
قناعت بهر حال و با حق شکو	همه وقت آهسته و سست
به کوتاه دستی رفاقت	بدل نازک و سینه بس دریا
بدنیانیانند گاهی بس	طمع از کسی نه توقع ز کس
نه فحش و نه غیبت و نه تخریب	نه دشنام کس را نه لعنت

سخن چنی و کین و از حسد	کجا سالک و مرد حق را نبرد
نیار و زنجیر در کارها	برفق و تحمل برد بارها
کلامش خوش و بارینش	رنج ز تو گرچه رنجانش
بود دوستی و در بود خشم ازو	بود به سر حق بهیمه گفتگو
بود مقبلان راهمه خیرش	زیبا کی دین و ز خوبی کیش
زایشان بود ترک شر و زنا	از آنست زایشان بد و مانا
نه چون با که محروم از خیرها	همه بند زنجیر حرص و هوا
خبرنی ز خلق و نه از خود خیر	همه دپی ز شتی خلق و خیر
اگر کسی خیر آید ز غیر	نیار و بدل گاه بر غیر خیر
شب و روز میلان بهر در	بخود خیر خواهان بر دم خیر
نخواهی چو خیر کسان زایش	نیایی از آن خیر از بهر خیر
اگر خیر خواهی شعارت شود	ترا ننج و شر از کجا در
بیا خیرجوی و ز شر باش دور	که خواهان خیر است مرد و شکور

۳۲۶

وگرش رسائی بخلق خدا	تو خود خیر بینی بخود کجا
ز مردان حق خیر باشد نام	ز شر و در باشد و بسکین
مناقیق کست سعی از بهر شر	نباشد از آن حاصل حج و صوم
بود دشمن خلق و در ارضا	نیاید گهی به بره ارضا
بود خیر از سالک راه دین	مناقیق پسند شر از راه

وَفِي الْأَنْفَالِ لِقَاءُ قَوْمٍ

دوختی سیاه و قتیله آرام است

به سختی و در فتنه با چو	به نرمی نمایند ایم محرو
چو دانند سختی و نرمی زدو	مقرر شده جمله از زدو
چو آید ز حق سختی از بهر شر	ندانند در حق خود آن نیک
پسندیده حق پسندند پس	ندانند این را بجز حق یکس
چو آن حق را سیده شان شوند	نخوشنود می دل در آن بگرد
چو این آزمایش بود از خدا	بود خرمی بهر شران در بلا
چو از ایشان نفس پیوری دو	به ایشان هم فتنه منظور شد

۳۲۸

همه جور بیند و باشد خور	بختی و زنی ندارند هشر
بایشان رسد هر چه از زود	پسند بر خود چو مرضا است
ز خود چون ندارند راهی دیگر	مساوی شمارند نفع و ضرر
نه نالان بر شرف و نه شادین	چو دانند از حق بودنی ز غیر
وقار است و عفت ز ایشان	ندارند بختی و بختی شمار
ز عصمت چو دارند حاصل وفا	از ان مطئن گشته از روزگار
چو عجلت شیطانی بود گمان	به تعجیل رغبت ندارند از آن
مانی نمایند پس از وفا	به استغنی جمله ایشان
گریزان ز تعجیل و هر دم شکو	ز کفران حق گشته از دل
نه چون ماکه چون ایند پیر	دل افکار کردیم و بسینش
شکایت حق آوریم خدا	بهر کس نمایم از ان ماجرا
ز داد و ان بخشند مهربان	بنالیم بر بنده ناتوان
به محتاج آیم دست ماید	ز گفتار مردم بدل بنوید

حق سختی آید چو اندک است	بجوئیم دفعش ز خلق کس
ندانیم کان گروه از حق بود	ز تقصیر این جمله مطلوب بود
مقدّر چه باشد ز زوخر	که دفعش تو اندک بر کس
چو دفعش بجوئیم ازین	مضا عاف نمایم سختی خویش
کسی را که انصاف باشد دل	ازین شکوه باید بگرد دل
شکایت چو کردی بخلق از خدا	نمودی تو خود را ز راحت جدا
همان به که باشی بگشای	رسد آنچه از حق بآن شود شکو
بیهختی برائی نه که از وقار	بخواهی تلافی ز پروردگار
نخواهی بخوار کس چاره	که شمرست یاری زیجا
پسای چو با او سروکار خویش	همه خیر در راه یار خویش
همین است کیش و سبب	از نیست رفتار پاکان چنین
تو هم شیوه راه پاکان بیا	به سختی بحق کار مارا سپا
پسروی چو با حق امور خویش	ترنجیه دنیا و عقبی است پیش

وَفِي الْمَكَاثِرِ صَبْرٌ وَفِي الْبَخَائِ شُكْرٌ

در سختیها شکیبایی است و در فقرها عیش و شکر کنندگی

بسخی شکیبایی است مرد صبور	فراخی چو یابد ز دل بس شکر
به صبر و شکر است کارش	ازین هر دو دایم حصو ثمر
بدانی اگر صبر آن کمی است	که بی صبر ناید گهی توبه است
نگردد بجز صبر فریاض ادا	نه بی صبر گردی ز عصاره جدا
از نیست کانتد انس و جان	بفرمود صبر است ایمان
چنین است فرموده ترضی	که صبر است چون سترج
چو بسیر نه امکان بود بود تن	چنانست بی صبر ایمان محن
ز صبر است سه درجه تکفیل	ز هر سه براتیو آدم مقال
بطاعت بود او لش و شما	که سه صد دهد اجر آن کردگار
دوم صبر باشد ز نفس حرام	یکی ربه شصت تواند کام
سوم صبر چون بمصیبت بود	بیک صبر نه صد ثوابت
بود شکر حق بس مقام عزیز	وزان شکر حق رست نام عزیز

زبس شکر است عالیه مقام خدا ما در روشن خود کلام

قال الله تعالى واشكروا لعلکم توفون

شکر کنید مرا و کفران من ننائید

چو مشکل بود شکر حق را و ادا	قلیل بفسرود از این کلام
از آنت پاکان راه یقین	به شکر خدا بندد ایتیم قرین
نمایند از کف نعمت نفیور	بشکر خداوند و ایم شکور
بود شکر از ایشان و احق نعم	نعم بهر شان متصل لاجرم
شب و روز نعمت نتوبین	کرم از خدا شکر از شاگردان
از آنت قول خدای کریم	زیادت بشکر است اندر نعم
توگر شکر حق آوری در نعم	شب و روز یابی ز مولای کرم
بیاد امن شکر آور بجف	که عمر عزت نگردد و تلف
بیابی ز شکر خدا جمله کلام	بدنیا و عقبی شوی نیکنام
نیاری اگر شکر رب کریم	به کفران و همدت غدا همی
همه وقت شکر خدا پیشه دار	که نعمت بیابی ز پروردگار

۳۳۲

لَا يَخْفُ عَلَى مَنْ يَنْقُضُ
بِوَرَعِيَّتِهِ كَيْفَ كَوْنِهِ

گند و شمنی یا که اردستم	نیارند جورش ز فطرت کرم
حسد چونکه حاصل ز نفس و هواست	بیاکان ز نفس و هوا از کجاست
چو باشد نه نفس و هوا در میان	ز سالک شود دشمنی برکن
کس اردشمنی آورد از حسد	نیارد گهی سالکش شربت و
چو دور از حسد است عفو خدا	حسد نآورد چون ندارد هوا
ز بغض و حسد سالکانند دور	ز نفس و هوا برکنار نفوذ
ببین است آفرین خواص و عوام	کز ایشان همه کام و رانهاست نام

وَلَا يَأْتِيهِمْ فِي الْحَبْشِ
وَكَلَاهُ نَسِئُهُ وَنَقِيَّتُهُ

نیارند عصیان و نیکو گشت	محبت چو آرند از سرور
چو آرند با کس و داد و ولایت	پسندند گناه بروی بلاء
شب و روز چون با خدا نیکند	ز قریب صال خدا آیند
ولای خدا و دلشان ندم	بجز دوستی نیست در عمر کام

۳۳۳

وفا در ره حق چو شکا ^ر شان	محبت بود جمله اشعارشان
همان خویش کو بحق آورند	همان شیوه در ر ^و خلو ^{آورند}
نه عصیان پسندند نزد خدا	نه بر خلق دارند رحمت روا
چو دارند در دل ز حب خدا	همان حب گمازند بر بندها
چو دارند صدق و صفا ^{کمال}	قصیدت از ایشان به قیل و قال
بطاهر باطن نایشان صفا	نه فرقی ز ایشان نهان و ملا
همینست پس شیوه قبولان	همینست اگر دار از راستان
نه چون با که ظاهر محبتیم	در آن دوستی نیخ و نیم
گهی لاف از دوستی همایم	بآن دوستی نیخ او برسیم
محبت چو بود بر اینج ^ا	در آن دوستی نیست مهر و وفا
چو از بهر حق دوستی آور ^د	در آن دوستی حق دهد یا ور ^د

يَعْرِفُ بِالْحَقِّ قَبْلَ أَنْ يَشْهَدَ عَلَيْهِ

اقرار میکند بر حق پیش از آنکه گواهی داده شود بر او

بحق باشد اقرار با سالک ^{ان}	چه حاجت شهادت بود در ^{میان}
--------------------------------------	--------------------------------------

سینه

۳۳۳

چو کز لب معدوم و صید	همه وقت از صدق آرنبا
شب و روز در وحدت کبریا	همه صرف جُتن و صِدق
چو حقدان و حق بین و حق باوند	مقیمان در گاه آنداورند
همه حق بینند و حق کارشان	همه حق بود کار و کردارشان
چو هستند خود شاهد راه حق	نخوانند زان جزیره حق
ندارند حاجت گواه دگر	که هستند خود شاهد حق

لَا يُضَيِّعُ مَا اسْتَحْفَظَ

بهر دین از چیز اگر امانت بدارد

چو بار امانت بسر برده اند	وزان جلگی بار و بر برده اند
نه ضایع امانت نه ایشان	ز ایشان امانت نگه نایند
امانت که تابش جمیع جهان	خلایق حیا و زمین و زمان
همه عجز در عجز آورده پیش	نیاور و طاقت به پندار خویش
همین مردمای خدای کریم	همین بار بر وند بار عظیم
چو دارند تاب امانت چنان	نباشد بر ایشان امانت گران

۳۳

امانت ز حق چون بدینسان	امانت مردم چنان پسند
چو در حفظ اذکار و ذکر خدا	و می نیست سالک بعید
همه حفظ دارند اذکار بهو	تذکر خداست در جستجو
امانت حق را چو حافظ بود	ازین حفظ سالک چو اورد
خیانت بود حق با هر زمان	خیانت نما و زیانست اتان
خیانت کنیم و زیانهایم	خیانت کنیم و از آن خودیم
امانت اگر در بیاریم پیش	ببینیم لذت ز دین و ز کیش
کسانیکه دارند امانت بکا	بایشان امانت از کردگا
رضای خدا برایشان بدم	همه وقت موصول کامم
و فای چون بجز نهایت بود	از آن ذکر مارا کفایت بود
نیاید به آینه پاک شاد	بجز ذکر مولا و گرد مبین
چو بایند اذکار حق در ضمیر	شود قلبشان به مجوید بریر

فراموشی آید نه گاهی میا	که عکس خدائی بود هر زمان
فراموشی آرند از غیر حق	بجز حق نیارند در دل سبق
ز نیان غیب فرزند خدا	همه وقت صرف ره کبریا
ز ذکر می که در دل فرو برده	دل و جان بآن ذکر سپرده اند
چو کردند میشتاق با کبریا	فراموشی ز ایشان نشد و لا
همه یاد دارند و یاد آورند	از نیست خاصان آنداورند
نه ز ایشان فراموشی ذکر خدا	نه حق هیچ گاهی ز ایشان جدا
فراموشی آرند ایشان نه چون	نه گرد و گهی حال ایشان چون
فراموشی از ماست بیگاه و	ازین شیهه گمشته است راه
نه فکر دل ماست ذکر خدا	نه از ذکر و لطایف ما راضیا
همه رنگ و نیاید لطافتین	کجا روشنی آید از کیش وین
فراموشی آورد این بار ما	فراموشی آورد زنگار ما
کسانیکه در دین حق ره روند	فراموشی ز ذکر خدا کی کنند

همه وقت یاد خدا آورند	همه وقت در ذکر آن داویند
همه ذکر گویند و مصلحت	نیارند جز حق ذکر جای فکر
نشته چو ستاده و ربه روان	چه افتاده ذکر خدای جهان
رودنی نفس حبس بر یاد خدا	دل و جان متن بهر ذکر شکر خدا
چو انحال شد بهر سالکین	فراموشی آید کج اندین
فراموشی و دوستانند دور	از اند و ستانند و حضور
حضور و فراموشی آید نه راست	حضور آید بدانی تو ذکر خدا
وَلَا يَنْفَعُ بِلَا لِقَابِ	
مِنْ خَلْقِهِ مَرْدُومِ زَبَانِهَا بَد	
کسی را نخواهند یا نام بد	بهین شیوه از سالکان یاد
پس حق منع فرمود اندر کتاب	که نام کسی را بر شتی متاب
کسی کو بود پیش و شرع و دین	ندارد نگه چون زبان از این
تر قول خدای زمین و زمان	بیاکان بهین شیوه آید
نیارند نام کسی را بر شت	ز ایشان بهین کیش و دین و شت

نمایند از راه تقو تمام	انظر بر همه خلق از احترام
نبیند گامی بر شتی رهی	نه بیند گامی بر شتی رهی
از نیست در راه کام آوند	همه خلق را احترام آوند
نبیند و بی باونی شده	نظر نیک آرند بر همه خلق
بجن خلایق نذر کنند	به پیدایش حق تفکر کنند
از آن خلق خوش نیک آندیش	چو حاصل بایشان بر خلق خویش
از آن بجز شانت جیب فلو	همه خلق را نیک بیند و خو
نگردند مانع از مقصود و کام	نیارند رشتی کسی را بنام
بجز رشتی و بنداریم خوی	نه چون ماکه جز بدنیاریم رو
گرفتار بچ و بلا ایم لیک	بد آیم پیش و نه بسیم نیک
نگرد و از آن کار ایشان تبا	همین دور باشد زیاکان راه

وَلَا يَصْنَعُوا الْجَارِ

وَضَرْفَتِهِ سَائِدَةً

زایشان نباشد چو بیم خط	بهمسایه زایشان نباشد خضر
------------------------	--------------------------

چنین گفت آن پندار جان	ز همسایه فرمود و خوشنیا
بود حق همسایه ای پاکدین	به اقسام گویم کایک توین
اگر چار تو کافر مطلق است	ز همسایگی بهر او یک حق است
و گر مؤمن است همسایه باز	و حق بر تو دارد و ز راه نیاز
و گر مؤمن است و بود خوشتر	سه حق بهر او دان ز راه تمیز
بفرمود آن پندار نیای	که جبریل پیک کوه سیر
چنان حق همسایه من فرود	شیر کشن میراث باید نمود
ز فرموده سید انبیاست	کسی را که ایمان بجست و خدا
گرمی از او باشد همسایه اش	که از بهر نیست ازین بایش
و گرفت آن پندار من جهان	که از امت من بود هر که آن
که همسایه همین ندارد شتر	بهسایه خود رساند شتر
چنین است فرموده شاه دین	بروز قیامت عدو و در دین
و همسایه ان از همه بیشتر	ز ربخی به ایشان رسد گداز

۳۲۰

حکایت

شنیدم به پیش رسول خدا	بیان کرد شخصی چنین با چرا
زنی هست بس عابد و پارسا	که شمعانه خورشید ز تر خدا
همه شب بود در قعود و قیام	بروز است از وی نماز و صیام
ریاضت از وی هست نالدازد	زهد و تقوی است بادی و کیش
عبادت از وی هست لیل و نهار	بجز یاد حق دیگرش نیست کار
جوارش بود شخص دیگر که زار	ز دستش سختی برد روزگار
چو شنید آنست داند و جان	بفرمود آنکه بیاسخ بیان
که از زن بود دوزخ با لطفین	نه بیند ره خیر از کیش و دین
چو همسایه از وی دل افکار شد	عبادت ز وی جمله بر کار شد
بود حق همسایه بن شریتر	رساند به همسایه چون او خیر
نه بخشد خدایش بدوزخ برد	نه سود از عبادت برایش کرد
بود اینچنین حق همسایه باز	ازین حق همسایه کار بسیار

۳۴۱

ندانی که همسایه باشد جواب	که داری تو او را نه خوار و نه
بود تا چهل خانه حقش حساب	تو همسایه دانسته قدرش بیا
میار از همسایه را هیچگاه	که آزار همسایه باشد گناه
ز هر چار جانب چهل در شام	همه را بدانی جواب راست و جا
ندانی تو از حق جان نقد	رسانی تو او را زنج و ضرر
ولی حق همسایه دان بشین	که نقض رسانی بسیار مین
تو آسوده حالی اگر جان من	کنی ببرد و دفع رنج و غم
توان داری و اگر نکردی چنین	بدل ای بر او زنداری بقم
که روز جزا این جواب بکنان	کند عرضه گر ز درت جهان
که غفلت بدینسان بستان	بخوابم از حق خود دار یقین
بود از تو پریش بر رخسار	نداری بحق اندر نیره جواب
بگوید چه هست یا کبریا	که یارب تو از عدل پرستگار
بن بست دروازه خیرین	بسختی مراد داشته بقرین

نکرده نکونی بمن هیچ گاه	ز دست رسائی بدش عروجا
خدا پرسد آنکه ز همسایه باز	بوی چون نکردی مدار نیاز
چو دست رساد اومت از کرم	چرا داشتی جابر خود را در کرم
چو محتاج همسایه بودت بنان	چرا بنخیر بودی از زبان آن
چو بد دور از تنگدستی ز کام	چرا می ندادش از قرض و وام
چو همسایه درویش بود و فقیر	چرا دست کردی بجانش حقیر
عیادت نکردی چرا در سقیم	مصیبت رسیدش بکرم
بگرش ز رفتی چرا تا به گور	خوشی چون نکردی چو بود در
نکردی چرا تعزیت در بلا	نکردی چرا در بلایش ولاء
رساندی چرا به جارت گزند	چو دیوار را کردی از خد بلند
چرا بسته کردی بر راه پاد	بخوردن چنین گنه کردیش پاد
غرض حق همسایه باشد بی	نباید که تا بد ازین رو کسی
از نیست پکان راه یقین	که دارند پابندی کشیدن

۳۴۳

مجت به همسایه دارندیش	به آزار گاهی نیایند پیش
-----------------------	-------------------------

پسندنی که ضرر به جا	ندارند همسایه را توار و زار
---------------------	-----------------------------

حکایت

بزرگی که بودش در دل روشن	به سکن پریشان به از دست روشن
--------------------------	------------------------------

ضرر میرسانند بنشیر	همه وقت بودش ایشان حاضر
--------------------	-------------------------

رفیق بجایش ورودی نمود	خوش آمد و از رفیقش دور
-----------------------	------------------------

به شیرینی مجلس و اتحاد	بمیود بیا ز خورسند و شاد
------------------------	--------------------------

شکایت ز موشان پراغ کرد	در شکوه از در دل باز کرد
------------------------	--------------------------

رفیقش بگفت ای ندیم کرم	بود گریه بس بهر موش لیم
------------------------	-------------------------

چو یک گریه باشد درین خانه	ز موشان خلاص است کانه
---------------------------	-----------------------

چو ایش بفرمود آن پاکین	که ای مشفق با محبت ترین
------------------------	-------------------------

به گریه مرا علم زین پیش بود	مرا شوق این کار بس پیش بود
-----------------------------	----------------------------

ولی فکر کردم که گریه ز مو	ز باید ز سر چه اندک فکر
---------------------------	-------------------------

۳۴۴

تبرند موشان ز کاشانه ام	گزیند تر سیده از خانه ام
گزیند و روسوی جا آورند	خرابی بهم سایه بار آورند
نه کردم نگه گریه راز آفتاب	که باشد به همسایه من طرب
رسد چون بهم سایه از من	همان به که باشد بجای من
چنین است از ساکنان ^{وراه} هم	نگهدار حق اندیگاه و گاه

و لا یثمت فی الصائب

و شادی نمیکند بزم دیگران

نیارند شادی بر پشت و گریه	مصیبت چو بر کس بر سر
پراشفته باشند لیک کمال	رسد چون بدگر ز رخ و مال
اگر دشمنی کرده باشد کسی	پسند بروی نه رشتی بسی
نه خورند گرد و بد هیچ	بر آنکس که بد کرد و حالش تپاه
پسندند بد را نه بر کس گهی	نه خورند گرد و بد بر گهی
چو دانند نیک و بد از کردگار	منقدر به کس ز روی شمار
فرستاده حق بد اند چون	بود عبرت شان نه حال نو

کلید

۳۲۵

زبون چون بهیستند	تبرند از حق زنج و ضرر
بجویند از حق پناه از عذاب	بدیگر بد و دل از ایشان کیاب
چو آشفته گردند بر حال غیر	چسان میتوانند بر شست سیر
چو رشت دگر ناگوار آورند	چسان خورمی زان بیار آورند
شمتت ندارند اصلا بیاد	شمتت ندارند اندر نهد
چو نفس و هوا نیست اندر	نباشد ز سباب نفس نقیض
ز سباب شسته نفس و هوا	همین سیو مائی که هر دم رستا
گنیم بدیم و بهیستیم بد	گرفتار ز رشتی و بد تا ابد
بود سالک حق از این راه	چراست مصروف فیض خور

لَا يَدْخُلُ فِي الْبَاطِلِ وَلَا يَخْرُجُ مِنَ الْحَقِّ

داخل نمیتود در باطل و بیرون نمیشود از حق

بباطل نه روا آوردی چو گداز	برآید نه گاهی ز حق آله
چو آئینه پاکست از هر دلی	ز باطل کجا سازدش مضحک
بخی گردد آینه ز هیکل پاک	ز باطل نیارد بر آن گرد و خاک

کاد حیا و عفاف

۳۴۶

همه خوانده اش چون بجا آید دل پاکین را به باطل چه کار همه او خست و حق هم او چون حق تبارک شای پاک بداند که باطل همه ز حق جدا کرده از باطلش کردگار ندارد بجز حق و گفتگو بی باطل نیاند روز یقین	این صفت است که میگوید اگر خاموشی نمکین سازد و در خاموشی
چو خاموش گردند از راهین سکوت بزرگ آرنجانی که چنین گفت آن سرور کائنات بخاموشی ایدل چو کار آور زبان شد چو خاموش گوید تو خاموش باش و بیاد یقین چو گویند زبانست دل خاموش تفکر بدل نیست جز خاموشی نیاور غم افزاید اندیشه بدانی که خاموشیست باریست که اندر خاموشیست یکسخت همه دین کامل بیار آور رضا موشی اسرار دل صلت دلت زنده بینی تو در راهین زبان گر بود بسته دل تذکر بدل نیست جز خاموشی	این صفت است که میگوید اگر خاموشی نمکین سازد و در خاموشی

۳۴۶

تو خاموشی شو تا دل آید بجا	ز دل خوش بود کار با کردگار
بخاموشی از آوری فکر و هوش	نباشی تو گویا و گردی خموش
ز خاموشیت حاصل هر حق	ز خاموشیت هست دل را سبق
نه کامی ز گفتار حاصل کنی	نه نامی ز گفتار حاصل کنی
اگر خواهی اسرار حق یافتن	بخاموشی آور تو دل کافتن
بخاموشیت دل بیاید خدا	ز خاموشیت دفع گردد بلا
ز خاموشی آید همه کام دل	نگردی بخاموشی ای جان خجل
رساند خموشیت با کردگار	خموشی ده عشرت و عیش بار

وَأَنْ ضَحِكَ لَمْ يَمُتْ لَعَنُوا

اگر بخندد بلند نسزد آواز خدا

چو خندد صدایش نه بالا شود	بخوف خدایتعالی شود
چو فلیضه گو گفت خالق قلیل	نگردد از خنده هرگز لیل
چو شد گریه بسیار حکم خدا	نخندد از آن قهقهه و لیا
اگر نیندیشد و نخندد کم	همه وقت در یاد در رخ و لم

۳

۳۲۸

ترا مرگ اگر یاد باشد ندام	نباید بخندی تو در صبح و شام
یقینت چو آمد برون تمام	نخندی گهی گریه داری ندام
همان خنده باشد ز طول ال	همین خنده ناید ز فضل و محل
همین خنده هر دم ز نادانی	و ز خنده آخر پشیمانی است
از نیست پاکان را یقین	نباشند خندان بزم نادانی
وَالْبَصِيرَةُ عَلَيْكَ صَبْرٌ يَكُونُ اللَّهُ أَهْلًا يَنْفَعُكَ وَأَكْرَمُ شُورٍ أَوْ صَبْرٍ يَكُونُ اللَّهُ أَهْلًا يَنْفَعُكَ	
چو بیند ز کس بعی و جور و تم	کند صبر آنکه ز راه گرم
بماند بحق از ره دین و کام	که گیرد خدایند از انتقام
نگردد بهین انتقام و بدل	که باشد معطل بوقت و محل
ز اهل خداست چون در حساب	نیارد کس قهر و رنج و عتاب
بماند که حق انتقامش دهد	ز درگاه خود نام و کامش دهد
چو باغیر او کار دارد تنه هیچ	بغیر خدا رو س آری و هیچ
بخیر و به شکر و به هم نفع و ضرر	ببخش نیارد و شریکی دگر

نباید بخندی تو در صبح و شام

ترا مرگ اگر یاد باشد ندام

بداند همه از جناب خدا	ندانند تقصیر از سو
بخود داند از حق گذارد بخود	بیابد همه آنچه از نیک و بد
بود واسطه آنکه اندر میان	ندانند و را واسطه بر میان
پیار و بحق انتقام سخن	نیارد بدل هیچ رنج و محن
معطل ندارد اموراتش	نیارد غم از آنچه آید پیش
نه چون بکوه هستیم اگر چون	بیاریم از رنج و کین و حسد
گرایم فی الحال در انتقام	شتابیم به بیدی صبح و شام
بید کردن خویش شاد شویم	بزشت ویدی بهره نادریم
گنهگار گردیم زان نشت و بد	گماریم بزخوش رنج و حسد
حسد آوریم و بدیج کنیم	درین بدیجست به نیران روم
ز پیکان نباشد ازین شیشه	پدنیسان نپویند زه هیچگاه
ز صبر و تحمل شعرا روند	توکل بر سر دردگار آوند
حسد و درد دارند از دل مردم	از آفت و لطمه ایشان بفرم

تو هم ارحم دور داری خوش
الم نایت در دل ای جان پیش

نَفْسُهُ مِنْهُ وَغَنَاءُ وَالنَّاسُ مِنْهُ وَحَقُّ النَّفْسِ لِلْخَلْقِ وَالْخَلْقُ لِلنَّاسِ مِنْ نَفْسِهِ
نفس این در رحمت و مروت و از دور راحت بر بخاند نفس خود را برای عقی و آسایش بد مردم را افسوس

پیارند خود را برنج و عین	که راحت بود بخت خلق خدا
پیارند با رنجها انقیاد	نباشند تا خلق اندوهنا
تو سه حقیقت بیایی اگر	ازین سه معنی شوی جا
که در خلق انسان دوام جان	بقای جهان و زمین
چو سرشته شد از خدای کرم	برای نگاه و امان
ز کن چون وجود همه عالم	چه دانی جهان اینچه است
چو از کاف و نونست خلق کرم	ز کن گشته موجود جمله نیم
بود عظمت کاف و نون اینچنین	که زمین هر دو آمد وجود جهان
ازین هر دو خلق و خلق خوان	و زنجیر و پیدایش و فک
به یک از این صورت کاف و نون	بخدمت معین جنودی فزون
که دارند حق خلقش ادا	بسان مسترز نزد خدا

ملک و سماء انس اندرین	همه وقت باشد مصلحت
ملایک از نیت در آسمان	شب و روز باشد تسبیح خوان
ستاده شسته رکوع و سجود	همه یاد آرند از لطف وجود
نخوابند و آرام ندارند گاه	عبادت کنند شام و گاه
چنین است ای جان بروی ^{این}	که جاری همان شیوه ^{یقین} آید
که از صنف انسان ز قدرت ^{خود}	خدا بهر این کار ایشان نمود
برای نگهداری عظم کن	بروی جهان ماند از پنج وین
که از صنف انسان پاکان	بدارند ازین حق عظمت نگاه
ملایک بقدر شرف مختلف	چو هستند در یاد حق معتکف
مقرب کسی کم کسی بیشتر	مقرب یاد خدا سر
بدانسان چو بینی بروی زمین	همین شیوه جاریست ^{بدین}
که از انبیا و هم از قطب مغوث	نجیبان نقیبان خالی ز گوش
ز او تمام دوالا ^ع عالی نزد	ز راه عبادت بهر کس بدو

بقا و دوام زمین و آسمان	ز انقباض ایشان بود بگمان
بیدلهای شان جز خدا یاد	بجز حق بدل فکر و نبیاست
همه غرق یا در خدا گیم	بیاد خدا فکر از دل سلیم
ندانند جز حق به دیگر و لاء	شب و روز در یاد و ذکر خدا
گذشته ز عیش و ز لذات نفس	نفس را همه وقت دارند حبس
همه فارغ از رحمت خود و نوش	بیاد خدائی بعالم خموش
شب خواب فی غیر ذکر خدا	بروزان صیام و ز خور و زنا
ازین رحمت و شیوه راتان	جهان راست با خلق عالم آمان
ز انقباض ایشان زمین قائم است	ز انقباض ایشان سما است
بود آبر و باران هم از این شان	و هد آب زیر و همه آسمان
ز بیداری شان همه خوابها	ز بی آبی شان همه آبها
ز نارائی شانست آراهما	ز ناکامی شان همه کاهما
به شهبانها شد بیدار چون	کنی خواب شیرین چون خواب چون

نه فاقه بود گر زمره خدا	توسیری بیالی بگو از کجا
بجس از تیارند ایشان نفس	کجا جاری آید نفس تا پس
اگر صوم نازند در روزها	توسیری کجا آری ای صفا
نفس را نازند در حبس چون	نباشد از زمین کی بسایدرون
سکوت از نباشد ز ایشان	نباشد ز تو گفت گوهر زنا
ازین ذکر و فکر است هر صبح و شام	که شمس سر آورد این خام
مراقب چو آیند و فکر فرو	از آنست گشتن ز گردون
ثبات زمین حرکت آسمان	ز انقباس ایشان بود یگان
بود رحمت شان چو راحت	براحت همه زوست اضواء
همه خلق ز ایشان براحت	به ایشان همه رنج از بهرین
بود کن ز ایشان همه پایدار	نگهدار سر خداوندگار
گهی سیر آرند در کائنات	گهی طیر آرند از جهات
ز کن آنچه پیدا است خلق جهان	بجمله بود گردش و سیرشان

پسیند خلق و بحالق رسند	نخالق سوی خلق آوند
خلق جهان آنچه بیند همه	زباید قدرت گزیند همه
خبردار از خلق و حافظ بر آن	نگهدار بر کارهای جهان
ز دریا و ریگ و نبات و حجر	ز دنیا و فحشا همه با خبر
تجربوار از کارهای جهان	بدوش از امانات بارگرا
غرض رحمت شان به راحت است	چه راحت که هر لحظه هر ساعت
ومی زندگی بهتر از خودشان	همه کارها خوشتر از بودشان
نه ممکن وجود چنان بهست بود	کز ایشان نباشد بعالم خود
به ایشان مدار همه کاینات	هم آباد باشد بایشان جهان
بایشان همه ریخ و راحت بیا	از ایشان همه خیر در کارها
ز ایشان گھبائی اینجهان	وز ایشان همه شیرینان عیان
ز ایشان همه رنگ عالم پدید	ز ایشان رموز قدیم و جدید
ز ایشان ره خوف و راه جا	ز ایشان ره حضرت کبریا

زایشان بود فخر عالم همه	زایشانست دفع مظالم
بشایان از ایشان اُمید و یو	از ایشان بعالم سیاه
از ایشان بریت همه روزگار	نگهش بایشان بدین بسیار
شد آنکس که خاک ره پاکشان	همه گیم یافت از خاکشان
خودش سرور است شدن ^{کن} کار	بدینا و عقیقی نه بسند ضرر
بیادره شان بیاور نیاز	نیازی کن و کار بازان بسیار
بیا خاک درگاه شان شود	که تادرد و عالم نباشی خجل
ترصدق و صفار او شایسته	نگردی گهی تا بر حمت آید
گرت وصل بایه همین ره چار	چو رفتی بدین ره شورنگار
جز این ره نباشد رضا خدی	جز این ره نیابی تو راه هدی
همین ره بود راه اسلام دین	همین ره بود اصل راه یقین
ازیره رسد آدمی با خدا	که این راه باشد ره کبریا
اکی را که زیره نباشد خبر	از حُب خدا باشدش کی اثر

همه زهدارند و پاک می‌همه	بزرگ خدا در دنیا کی همه
ندارند جز حقیقت و کتب	همه وقت اندر ره کردگار
پس آنکس که از زهد حق دور	ز زهد بی وقرب مجبور شد
چو دارند با حق وصال و	از ایشان به نیکان محبت را
کسی کو بود دور از کردگار	محبت نباشد مرا و اشعار
دلاهر که او دور از کبریا است	ز پاکان محبت به او کی رواست
بود مرد حق را براه و لاء	چو زاهد نه بسند و لائین
ز زهد خدای کسی کوست دور	بود پیر و حق از آنکس دور
چو همین باشد نه کس با کسی	بود جای نفرت از آنکس به
از نیست زاهد ندارد و لاء	به آنکس که دور است از کبریا
چو مرد خدا دور از اشقیاست	سر و کار او جمله با اتقیاست
ضرورت غمت و راتا	که دور است از دل شخص سلیه
کنز میل با شخص که ضرورت	که آید مرا و از دیدن سرور

بهر جا که بیند ز لپس و حلیم	محبت نماید ز خوی کریم
چو بسندرت تقو و دین محترم	بدار بجان و دلش محترم
محبت نیاید و را بیشتر	زهر کس دهد غش بیشتر
چو بیند ز رمی و رحمت نشان	دهد در دیش جای ناخوش
بزاید خدا خلق نیک و چود	خوش آید و مردم خوشنود
ز پاکان نه دوری بود از غور	نه از روی کبر استرا بودن بدور
ز راه کبر نه دوری کنند	نه از عجب از کس نفور کنند
نه از عظمت آرند بر خود شمای	نه از کبر سردارند راه و شمای
چو ما و منی را بدارند دور	ازین است از حق با ایشان حضور
نه عظمت بیارند از بهر خویش	نه از عجب آزند راهی پیش
غوری ندارند ز ضمیر	بکبر نه ز ایشان ببر ناویر
ندارند خود را بگردم کلان	کلانی نه ز ایشان عیان
همه عجز دارند در کارها	از عظمت نیارند پندارها

خودی دور باشد ز مرد خدا	بود سالک از خود پرستی خدا
خدا چون پرستد دل پاکد	خودی کی شود در ضمیرش قرن
چو سالک ز کبر و عجبست و	از ان در دل اوست قریب
غرض دور باشد ز مردان راه	همان شیوه کوه و درشت لاله
نیارند قریبی ز مکر و حیل	ندارند در دل زیان خلل
منافق کست حیل و مکرش	که کامل نباشد و رادینش
منافق به مکر و حیل نه برد	ندانند که او راه در چه برد
قبضه برب اندر آرد بی گنا	نماند بی کار و پندار با
ولی مرد راه خدای کریم	چو دانه همه فکر و راهی سلیم
ازین شیوه خدعه و حیلها	نیار و بدل گاه مرد خدا
کند دوستی بهر حق هر زان	همش دشمنی بهر بیولا
بود قریب و بعدش برای خدا	براهه دشمنی و ولا
غرض بندگان ندانستی	پونید بر جاده مستقیم

بخلقش بود الفت و شمتی	همه بهر حق لی ز نفس دلی
جدا از امورات دنیا می ن	بدل حب مولافزون از فزون
ندارند مقصده اهل جهان	زیاد خدا خسران
نباشد گرش خب نیاید	نگرد و ز افعال بی فاعل
چو دل پاک باشد براه خدا	کند آنچه باشد به تقوی سزا
به تقوی بود مرد سالک تو	ز تقوی دعایش بدر گنج
ز تقوی همه کشف اسرار	ز تقوی بسالک برو بار
ز تقوی است راه هدایت	ز تقوی است رونق بروی یز
ز تقوی است راه خدا آشکار	ز تقوی رضای خداوندگار
ز تقوی است قائم زمین و زمان	ز تقوی است دائم زمین و آسمان
ز تقوی است عالم همه استوار	ز تقوی است خورسند پرور
ز تقوی همه کام حاصل است	ز تقوی خلافت حق و صل
ز تقوی است حاصل هر کس	ز تقوی همه کیش و دین یقین

ز تقوی شو دین دنیا حاصل	ز تقوی است حاصل بنیوان
ز تقوی است دنیا و دین از وی	وزان کشف تر خفی و جلی
ز تقوی است نیت بکار خد	ز تقویت از بهر عالم ندی
ز تقوی ره دین بود استوار	ز تقوی رضا مست پروردگار
قال الراوی فصعق همما فصعقة كانت نفسه فيها فقال امير المؤمنين گوید راوی پس بهوش شد بهام بهوش شد که بود جهان او دران پس فرمود امیر أمّا والله لقد كنت أخافها عليه ثم قال هلا انصنع المواعظ المؤمنین بدانکه ترسیدم از او که ترسیدم از این حالت بد پس گفت بهیچن کار میکنم البالغة بأهلها فقال قلل فها بالك أنت يا امير المؤمنين بانه باطل آن پس گفت گویند پس چیست حال تو ای امیر المؤمنین پس فرمود فقال و يحك از ليكل اجل و قال لا عذر و سببا لا يتجاوز و اس بر تویدرستی که مرا چو را و می است که در میگردد از آن پس است فها لا تغفل في مثلها فاني انفت الشيطان على لسانك باش و باز گرد بماند این گونه کلمات که بر آینه و سید شیطان بر زبان تو	
ایا حضرت عشق عالیناب	ز حال شهید محبت بیاب
امام هم شهید دلاء	امام شهید ره کبر یاء
امام شهید آن هم سعید	چو اسرار پاکان به شنید
جو در نامی شهوار در گوش کرد	ز سر ترک هشیاری و هوش کرد

این جمله

کلام حبیبان شنیدار	علاج مرض چون شنیدار
چو دریاگران مایه بود و گران	نه بد قیمتش غیر روح و روان
فدای ره عشق جانان بجان	نمود این تن و جان و روح و روان
ز جوش محبت بعشق خدا	نمود از تن آنجان شیرین جدا
دلش از اسرار حق مفتوح	نثار هوش کرد آن تقدیر و خد
گهرهای روشن جو با جان خد	ز شرف رفت از آنکه از زان خد
چو عاشق بیاید ز جانان نشا	ده چون نثار خرمی نقد جان
چو بوی محبت نفس شمید	بجز جان که آرد به فلفل کد
ز عاشق چو عاشق سخن کرد گو	کجا در سرش ماند از فکر و د
چو ز بهوش عاشق برآمد بدو	رسد بهوش معنی بدل اندو
بدل بهوش معنی چو اظهار کرد	ز جان چون نبایست انکار کرد
چو دل یافت از معنی عشق جان	نثارش کند چون نه روح و روان
بود جان و تن تا زمانی بجا	که عاشق بود دور از وصل و ایلا

چو وصل حبیب آمدش در کنار	نماندش باینجان وین
بعاشق در اینجا است جان دگر	دگر جان و روح و روان دگر
ازین روح آرد بسی احتیاز	که باشد نه این روح راضی
از نیست عشاق را سرب	بهر حال در عشق جان دگر
چو بشنید بر محبت همام	بر آمد ز بهوش و زدایش
نثار و لا کرد چون نقد روح	ز روح کحل آمدش بس موج
ز روح و جدم ز جان و روان	چو بگذشت بار دگر یافت جان
چه جانی که در وصف مولی	چه جانی نثارش هم کیش
چه جانی که جان و تن جان	چه جانی نگین میساجان
چه جانی نثار ره او جهان	چه جانی فدایش زمین
چه جانی که خوابان او کیریا	چه جالی سرو کار او با خدا
چه جانی که از او بود فخر عشق	چه جانی ننگی بد بخت او در
چه جانی که حق گویدش اصل جان	بود عشق را همچو روح و روان

چه جانی که باشد از و کار عشق	چه جانی که زو شد بر و عاشق
چه جانی که عاشق از و کامیاب	چه جانی که زو در رسد فحشا
چه جانی که حاصل ز عرفان حق	چه جانی که دلیل است بر انان
چه جانی که اسیر جگرش	چه جانی که او معرفت را جان
چه جانی که تن باشد از رقص	چه جانی که جمله رضای خدا
چه جانی که رونق بد لطافت از دست	چه جانی که لذت بجا نهاد از دست
چه جانی که مشتاق از مقبلان	چه جانی که همه زیب عرفان از دست
چه جانی که عشاق از و جفا	چه جانی که برگزیده بیند محبت
چه جانی که حیاتش بود تا ابد	چه جانی که عشاق را نمی رسد
چه جانی که عشاق از و بی کام	چه جانی که حیات ابد زو تمام
چه جانی که حیاتش همه با خدا	چه جانی که از نفس و شیطان جدا
چه جانی که تقوی بود زان	همه زده حق را بر زبان او
چه جانی که قربان همه عاشق	چه جانی که رضای خداست تقدیر

چه جانی که از غرت و آفتدار	درون دل پاک یا بقرار
چه جانی که آید چو اندک سار	قنیش بود در حمت کردگار
چو این جان ز جانان بایشید	سروکار با کسب یا شایید
ز بهر آن جدا گشته موصوفه	براه خدایک و مقبول شد
بفرمود آن سید اولیا	شبه ملک معنی علی مرتضی
که بودم همین ترس اند خیا	که طاق نیاری بدین قیلا
که در راه عشق خدائی بهام	مباداد بدلقب جان شمام
چو بد حضرت عشق روشن لیل	همامش نمود اندر نیر و کیل
بشاه کریم ولایت تاب	همان عشق حق کوست عالینا
رسانید از جانب آن بهام	که ای پیشوا عاشق از ابدام
همام امام سعادت ترین	که بوده است مستغرق در دن
چو بد دوستدار خدا جلیل	مربی باد بدود و دود و کیل
و دود و دود و کیل است از تو	مطابق به اعدا دایم

۳۶۶

چو بود او فدای عشق	و دود و وکیلش از آن شد بر
چو شد و ششش کیل و دود	همام است هشت تا و شش و دود
و گریه چو راه هدایش کفیل	از آن شد رفیقش و دود و وکیل
وکیل است شصت و شش و دود	و دودش شود پست و عتیب
همام است با این دو نام لیل	مطابق از آن گشته حق و لیل
دو شاد چو باشد چه حاجت مند	که بود از ازل در ره حق شهید
و عشق این سخن نهان عجب	که عاشق سرو جان دینا بر

حکایت

شنیدم از پیر صابحد	جهان دیده عاشقی کاملی
سرس پر سودای عشق نگا	دلش خالی از الفت روزگار
که در توسته بد کامی نیک نام	محب خدا شه سلیمان بنام
دلش مبط صدق بود و صفا	کنش مطلع جود بود و سخا
به پنجهان و طاهر خلق خدا	رساندی فیوضات بی انتها

ازو عشق به حاصل عارفان	ازو حب حق در دل عاشقان
شقی را بیک دم نمودی سعید	بهر گوشه از وی خوارق پدید
سر کوی او جای حاجت بود	عیان بسکه از وی کرامات بود
در آینه شه بگشتی عیان	بدل هر که میکرد مقصدیان
بجمع مریدان بشد جلوه گر	یکی روز آتشاه والا گھر
بدرگاه شه آمد از راه دو	بنگاه کھن جامه مردی غیو
که ای عارف کامل با خود	به شنیدی بشاه جهان نعره زد
بود رشته حب یارت بست	اگرستی مرد طاهر پرست
چه باشی چه وز کجائی که	بمن کن عیان تا بدانم چه
مراتب تو هست گزیده و کاست	وراز سه عشقت بدل نیست
که ای مرد صاحب دل یار	بفرمود آن کان جسم حیا
که بخشم ترا نیز بان یگان	چه میخواهی از گنجهای جهان
که سازم رو و احانت مویو	نمائای دنیا چه دارے بگو

دستم من توفیق رب جهان	زمن هر چه خوانان شو اینها
که با چرب و شیرین نیمی	بگفتایم طفل ای با صفا
که مخلوط گردیده یکسر زهر	چه لذت بم من خلوائی دهر
ز رحمت مر اسرار جهان عشق	نصیبی گرت هست از خوان عشق
بره جریحه تا جان دهم در بر	از ان باده گر هست در ساغر
مزن بانگ عوفان چو خدا	نباشد باز تو گر آن صدا
به او کرد از شور دل بکنظر	پس آنکه شئه کامل با سهر
بیقتاد و جانش شد ازین جدا	بیکدین آن سایل با صفا
بمیدان او مردکی هر کسی	لی عشق رازین اثر با بستی
بیک حرف جانان در جگر	کسی را که کامل شود عشق با

خاتمه الکتاب بعون الله الوهاب

منظم شد این گوهر شاهان	بحمد الله از لطف پروردگار
فراغت میسر شد مژین کتاب	از الطاف شاه ولایت تبار

اگر لطف شهنیت پس از چو	من مستند خزین دومی
باین شغل های فزون از شمار	که دارم ترا احسان پروردگار
کسانیکه از حال من قفسند	به احوال روز و شبم عارفند
نه خاصان من بلکه خلق عوام	که دارند در این نواحی مقام
به ایشان عیانست احوال من	گر قناری و شیه و حال من
که از باد ادا ان الی شامگاه	نشینم بی حاجت و ادخواه
نیم بکرمان غافل از کار خلق	ببر کرده پشیمنه و زندلق
زیکسو گرفتاری کار شاه	زیکسو می غمخوار می دادخواه
زیکسو کار تجارت پیش	که نقد صلا می کنم رزق خویش
به این شغل های کثیر و فزون	مراسم گرفتن چه امکان چون
به هر کس که میخوانم این گفته را	ز روی تعجب کند مر حبا
که با این گرفتاری بهیما	که فارغ نباشی به لیل و نهار
چنان و چه وقت این سخن بگو	پدید آوری از ضمیر و فکر

لیکن چو تو فوق حق باور است	چو مولای من حیدر صفدر است
چو دیدم نخمهای آتشایدن	که هر نکته اش بر فراز یقین
قلم را به تائبی پروردگار	اگر فتم نوشتم من این باوگار
که تیا دگاری بود در جبهان	در آندم که از من نماند نشان
چو این گنج معنی سپاسد	بجستم فی قفل نامش کلید
که ز اعداد و اوسال تاریخ آن	بهر کس که خواند بگرد و عیان
به گوش دل از نالقم نالگان	چنین گشت الفا که ای نگارن
چو باشد بیانات پاکان دین	بگو نام او مخزن المسکین
چو اعداد این اسم مجموع	هزار و سه صد بود با شصت و شش
الطی پاکان نیک اعتقاد	بدر و دل عاشق نامراد
به اسرار تنزیل و پیغمبران	بدر و دل خسته عاشقان
بآن یک که در وی بگنجی دو	که گرفتار شویم آن خود تو
بآن تن که او مخبر صادق است	که تو بروی و او بتو عاشق است

به صدق ابوبکر و عدل عمر	به عثمان و داماد حبیب الدین
به اصحاب پاک و امامان دین	که هستند سرخیل این تقیر
به پشیمای یلدا ی حبیب این	به درد دل عاشق بی قرار
به آن عاشق صادق پرخود	که از نام جهان دل و جان بد
که از شومی نفس من در گذار	به محشر مرا خوار و نالان مدار
توئی دستگیر فرو ماندگان	از شیطان و نفس از تو خوار
تو میسند ما را که طوفان برد	منه تا که شیطانم ایمان
مرا بس بدرگاه پاکت آید	و بدین تفضل سر اسیر
که فضلت چو بر حال من بچید	ز لطف ازل نام من آید
و گرفتار تو این که غم تمام	به بخت گذشت و به اسلام کام
چهل سال عمر غم ز من کن	دین ملک اسلام بگذشت
نصیبم فضل تو بیگاه و گاه	ز شاهان نوازش من بود
مقتضی خدمت اگر بوده ام	ولی حسب طاقت نیا سوده ام

بذات تو شکرانه دارم همین	که از کفر دور و بدینم
دیز ملک اسلام و انجاک پای	از کفر و کفرم نشدینه چاک
نه از خدمت کفر نان خورده	سلامت بایمان و جان بود
کز محض چو کردی بمن بخیزد	امیدم همین است و اینم نصیر
که مرگم به اسلام و ایمان بود	حیاتم به ایمان و ایقان بود
امیدم بجز است این بشیر	شمارم بامت شود پیشتر
الهی بحق شه انبیاء	به سردار و سالار اهل تقا
به آن شافع امت پر گناه	به آنکس که او انبیا در شاه
به آن کاین همه آفرینش باو	جهان را همه زیب و زینت ازو
به اندات کو عاشق است و حبیب	بغشاق از عشق پاکش نصیب
که امید این احمد پر گناه	که دارو امید اندین بارگاه
امکن نا امیدش ز لطف و کرم	بگیرش به افعال شریف و دهم
امید است هر دم بدرگاه تو	که فرموده تست التفتوا

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۳۵	۱۰	دار دین	۳۵	۱۰	راه دین
۳۶	۶	که جاری حکم شرعین	۳۶	۶	زدین بنود استجاکمال یقین
۳۷	۱۳	کافرون	۳۷	۱۳	کافران
۳۹	۸	تامرام	۳۹	۸	تامرام
۴۰	۱۳	رو میان	۴۰	۱۳	رو میان
۴۱	۴	بدین بدولت نمودند	۴۱	۴	نمودند بدین دولت
۴۹	۱	تاش	۴۹	۱	نشان
۵۰	۳	چه تاجی که اکلیل گویند و باز	۵۰	۳	گذازند بر سیه کار ساز
۵۱	۴	چه تاجی که زینش بود	۵۱	۴	زینش کنون در میان
۵۱	۸	بسر	۵۱	۸	پسر
۵۲	۱۱	باین	۵۲	۱۱	باین
۵۵	۴	فرون تر	۵۵	۴	فرون تر
۶۰	۳	رواست	۶۰	۳	رواست
۶۱	۲	باد	۶۱	۲	لود
۶۱	۳	وعلی که باین ملت مداک...	۶۱	۳	وعلی که باین ملت مداک...
۶۲	۵	بود از پی کیش و اسلام و دین...	۶۲	۵	بود از پی کیش و دین و یقین...
۶۶	۱۳	مدارم	۶۶	۱۳	مدارم
۶۹	۴	ردان	۶۹	۴	ردان
۶۹	۱۲	نفاقوس	۶۹	۱۲	نفاقوس
۶۹	۱۳	رعالم	۶۹	۱۳	رعالم
۷۱	۶	صاحب هوس	۷۱	۶	هوا و هوس
۷۲	۱۳	یش	۷۲	۱۳	یش
۷۳	۲	دینا	۷۳	۲	دینا
۷۳	۸	خدا را دم	۷۳	۸	خدا را دم

۲

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۴۴	۱۱	نبوده	۴۴	۱۱	نباشد
۸۰	۷	نگردد	۸۰	۷	نمکدو
۸۱	۱۳	یک	۸۱	۱۳	یک
۸۲	۱۳	رافاک	۸۲	۱۳	زافاک
۸۳	۵	زسرما	۸۳	۵	زکریا
۹۲	۳	زکس انتقالش	۹۲	۳	زکس شوق وصلش
۹۳	۶	عزمت پاک	۹۳	۶	چون هست پاک
۹۴	۷	حر	۹۴	۷	خیر
۱۰۰	۱۳	دراز	۱۰۰	۳	دراز
۱۰۲	۱	زنگی که بر سرش مودد کنا	۱۰۲	۴	شکر جای تلخی برآورد بار
۱۰۲	۲	زدنیا به عقیق قرار آورند	۱۰۲	۴	همه روی جان سوزا آورد
۱۰۲	۳	زسخی دهند و راحت تری	۱۰۲	۴	یک تلخی آن صیش شیرین
۱۰۵	۱۳	چراغ	۱۰۵	۱۳	چراغ
۱۰۹	۱۲	عاشق لب	۱۰۹	۱۲	عاشق لب
۱۱۵	۳	به غمخانه	۱۱۵	۳	به غمخانه
۱۱۵	۷	سر ای باز	۱۱۵	۷	سر ای باز
۱۲۰	۳	زبیداری	۱۲۰	۳	زبیداری
۱۲۲	۲	هرگز زیت	۱۲۲	۲	هرگز زیت
۱۲۲	۴	زنده خواب	۱۲۲	۴	جمله خواب
۱۲۴	۱۰	حد	۱۲۴	۱۰	جد
۱۲۶	۱۰	پیش	۱۲۶	۱۰	پیش
۱۲۶	۱۱	کجا جای	۱۲۶	۱۱	کجا جای
۱۳۰	۱۲	گرم	۱۳۰	۱۲	کریم
۱۴۱	۵	شوق	۱۴۱	۵	ذوق

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۱۴۲	۶	میدانست	۱۴۲	۶	میدانست
۱۴۳	۱۰	پرسید	۱۴۳	۱۰	پرسید
۱۴۵	۲	ریانگار	۱۴۵	۲	زیانگار
۱۴۷	۱	عطمت	۱۴۷	۱	عظمت
۱۴۸	۷	دامنا	۱۴۸	۷	دامنا
۱۴۹	۶	حال با	۱۴۹	۶	حال با
۱۵۵	۵	وقت صورت	۱۵۵	۵	وقت صورت
۱۵۸	۶	دهندش	۱۵۸	۶	دهندش
۱۷۳	۸	ارین	۱۷۳	۸	ازین
۱۷۵	۸	قلی	۱۷۵	۸	علم
۱۷۷	۱	مکر	۱۷۷	۱	مگر
۱۷۸	۱۰	نیار	۱۷۸	۱۰	نیاز
۱۷۸	۱۲	خوانم	۱۷۸	۱۲	خوانم
۱۷۹	۳	بد	۱۷۹	۳	بردم
۱۸۰	۱۳	سے	۱۸۰	۱۳	صدق
۱۸۲	۹	کردگار	۱۸۲	۹	کردگار
۱۸۲	۱۳	کرم	۱۸۲	۱۳	کریم
۱۸۴	۹	نقدودین	۱۸۴	۹	زقودین
۱۸۴	۱۲	اروان	۱۸۴	۱۲	ازان
۱۸۵	۳	ناطری	۱۸۵	۳	ناظری
۱۸۵	۷	عذ	۱۸۵	۷	عذر
۱۹۴	۱۳	کزناگهان	۱۹۴	۱۳	کزناگهان
۱۹۵	۷	گریه	۱۹۵	۷	گریه
۱۹۷	۱۳	مام	۱۹۷	۱۳	امام

صفحه سطر		غلط		صفحه سطر	
۱۰	۱۹۹	در صفا	۱۰	۱۹۹	در صفا
۸	۲۰۱	تو شکر دانی و معنی آن	۸	۲۰۱	تو شکر دانی و معنی آن
۸	۲۰۲	دی کمال	۸	۲۰۲	دی کمال
۱۰	۲۰۳	بگردد	۱۰	۲۰۳	بگردد
۷	۲۰۵	نه کر	۷	۲۰۵	نه کر
۱	۲۰۹	ظاهر	۱	۲۰۹	ظاهر
۸	۲۰۹	و کر	۸	۲۰۹	و کر
۳	۲۱۳	یش	۳	۲۱۳	یش
۱۰	۲۱۳	با خدای کریم	۱۰	۲۱۳	با خدای کریم
۵	۲۲۰	رسیدند و دیدند گمان باین	۵	۲۲۰	رسیدند و دیدند گمان باین
۱۰	۲۲۳	کجا سید	۱۰	۲۲۳	کجا سید
۱۱	۲۲۵	زوال	۱۱	۲۲۵	زوال
۱	۲۲۸	بد است	۱	۲۲۸	بد است
۵	۲۲۹	بالایقی	۵	۲۲۹	بالایقی
۲	۲۳۰	بود	۲	۲۳۰	بود
۳	۲۳۰	بود	۳	۲۳۰	بود
۱۰	۲۳۰	آچنان	۱۰	۲۳۰	آچنان
۱۰	۲۳۰	سان	۱۰	۲۳۰	سان
۷	۲۳۳	را پیشتر	۷	۲۳۳	را پیشتر
۱۳	۲۳۵	نیکی عطاء	۱۳	۲۳۵	نیکی عطاء
۱۰	۲۳۹	سقیم	۱۰	۲۳۹	سقیم
۲	۲۳۹	پیش	۲	۲۳۹	پیش
۱۱	۲۴۰	ک	۱۱	۲۴۰	ک
۹	۲۶۳	یک دو نصف	۹	۲۶۳	یک دو نصف

صفحہ	سطر	غلط	صفحہ	سطر	صحیح
۲۶۴	۴	ے	۲۶۴	۴	سے
۲۶۴	۴	کر	۲۶۴	۴	گر
۲۶۶	۶	بیش	۲۶۶	۶	پیش
۲۶۸	۸	اندھڑ	۲۶۸	۸	اندھڑ
۲۸۴	۶	نہ از لگ زون خون خود گم کنی	۲۸۴	۶	خون خود
۲۸۴	۱۰	ریان	۲۸۴	۱۰	ریان
۲۸۵	۱۱	ابن	۲۸۴	۱۱	ابن
۲۸۶	۳	سقتہ اند	۲۸۶	۳	سقتہ اند
۲۸۶	۶	قرض ورام	۲۸۶	۶	قرض ورام
۲۹۳	۱۲	اندھڑ سید	۲۹۳	۱۲	اندھڑ سید
۲۹۳	۱۳	بود و رفتہ	۲۹۳	۱۳	بود و رفتہ
۲۹۶	۸	مذلت بری	۲۹۶	۸	مذلت بری
۲۹۸	۸	برزبان	۲۹۸	۸	برزبان
۲۹۹	۸	شادش	۲۹۹	۸	شادش
۳۰۹	۷	زار و حقیر	۳۰۹	۷	زار و حقیر
۳۱۳	۶	الغفلین	۳۱۳	۶	الغفلین
۳۱۹	۹	آپید	۳۱۹	۹	آپید
۳۲۷	۱	ارکبا	۳۲۷	۱	ارکبا
۳۲۹	۲	زپیش	۳۲۹	۱۰	زپیش
۳۳۰	۱	حداماد	۳۳۱	۱	حداماد
۳۳۶	۱۱	دین	۳۳۶	۱۱	دین
۳۴۰	۱۲	برہ	۳۴۰	۱۲	برہ
۳۴۱	۶	بجانش	۳۴۲	۶	بجانش
۳۴۸	۲	یقینت	۳۴۸	۲	یقینت

صفحہ سطر	غلط	صفحہ سطر	صحیح
۱ ۳۵۲	بیانی	۱ ۳۵۲	بیانی
۲ ۳۵۲	بیاید	۲ ۳۵۲	برآید
۱۳ ۳۵۲	کبرا	۱۳ ۳۵۲	کبریاہ
۸ ۳۵۲	باشد	۸ ۳۵۲	شد
۱ ۳۶۰	بخلفش	۱ ۳۶۰	بخلقش
۱ ۳۶۰	دے	۱ ۳۶۰	دے
۱ ۳۶۴	چہ جانی	۱ ۳۶۴	چہ جانی
۷ ۳۶۴	ازو مقلان	۷ ۳۶۴	او مقبلان
۱۳ ۳۶۴	قربان	۱۳ ۳۶۴	قربان
۱۲ ۳۶۷	چہ منواہے	۱۲ ۳۶۷	چہ منواہے
۹ ۳۶۸	لی	۹ ۳۶۸	لی
۵ ۳۷۰	پایان	۵ ۳۷۰	پایان
۷ ۳۷۰	نگتہ	۷ ۳۷۰	نگتہ
۹ ۳۷۰	مابست و ہشت	۹ ۳۷۰	مابست و ہشت
۱ ۳۷۲	رین	۱ ۳۷۲	قرین
۱۱ ۳۷۳	بشنویم	۱۱ ۳۷۳	بشنویم
۱۰ ۳۷۴	آسمان	۱۰ ۳۷۴	آفتاب
۲ ۳۷۹	گرہ	۲ ۳۷۹	کرہ
۱۰ ۳۸۲	سمی	۱۰ ۳۸۲	سخی
۱۳ ۳۸۲	نقیبالی	۱۳ ۳۸۲	نقیبالی
۹ ۳۸۲	نازنیسان	۹ ۳۸۲	نازنیسان
۱۰ ۳۸۳	غیاے	۱۰ ۳۸۳	غیاے



